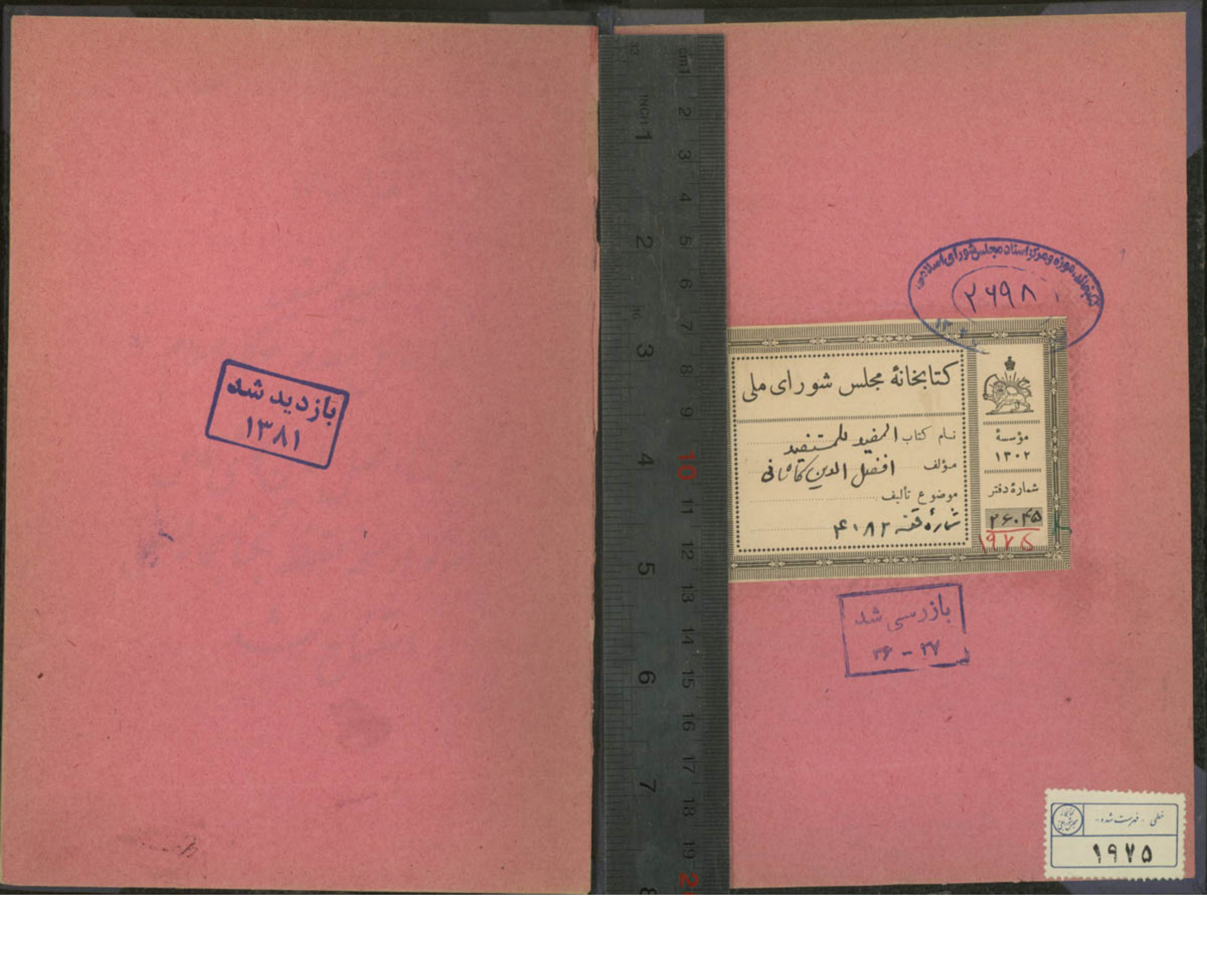

کتابخانه مجلس شورای ملی



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب المفید للمستفید
مؤلف افضل الدین کاشانی
موضوع تألیف
شمارهٔ قفسه ۴۰۸۲
مؤسسة ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۲۶۰۴۵
۱۹۷۵
۲۶۹۸
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
خطی - فهرست شده -
۱۹۷۵

هذا الرسالة

المفید للمستفید

از رسائل مقدم حکماء اسلام

مولانا افضل الدین کاشی قدس

سره از نسخه متعلقه بکتابخانه سلطنتی

استنساخ شد

المفید للمستفید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین • سپاس وستایش خدایرا که مخترع جسم ومبدع روحست وفالق صبح وخالق صبوح فرش بسط مرکز دایرهٔ قدرت اوست وعرش محیط دایرهٔ فطرت او وآن نظام منست آ

شعر

فرش تن وعرش جانت اوکرد • انصاف بده که بس نکو کرد
جان چون بنبایش قوی گشت • برجان بظهور مستوی گشت

صدهزاران

صدهزاران صلوات وآفرین وتحیات بیری ارض وسموات بر روح مطهر خواجهٔ کاینات وسید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باد وبر اصحاب واعقاب او رضی الله عنهم اجمعین **امّا بعد** بدانکه ترکیب آدمی دو نیمه است یک نیمه تنست که اصل آن از آب وخاکست ویک نیمه جان که اصل آن از خدای پاکست چنانکه گفت **ونفخت فیه من روحی** طایفهٔ از این دو اصل عبارتی دیگر باصطلاح خویش می کنند چنانکه قومی قلب وقالب می گویند وبعضی جسد وروح می گویند وفوجی نفس وبدن میگویند وفرقهٔ عین وغیب میگویند وطایفهٔ حسّ میگویند وجوقی این وآن میگویند وگروهی تن وجان میگویند واین عبارات اگرچه بلفظ مختلفست بحقیقه همین دو اصل است که گفتیم تن که از آب وخاکست وجان که از خدای پاکست وقرآن مجید چون از این عبارت کرد گفت **انی جاعل فی الارض خلیفة** وچون از هر دو عبارت کرد گفت **الا له الخلق**

وعقل ح

والامر تبارک الله رب العالمین پس حاصل این عبارات مشکل والفاظ
مفصل ازاین دو اصل درنگذرد و اختلاف میان طوایف واصحاب از
ازآنست که مصطلح یکدیگر را نمی شناسند وطریق شناخت اگرچه آسان
عظیم است پی نمیبرند امّا چون این معنی مقرّر شود اختلاف الفاظ سهل بود
فصلٌ ومرد عارف عابد آنست که این دو اصل راکه گفتیم یعنی تن وجان
بشناسد وبداند که هر گوهری را ازاین دو ازبهرچه کار آفریده اند آن
جوهر را بدان کار مشغول دارد تا بنجات ودرجات رسد ودراین کتاب
بعضی تقریر کنیم که این دو گوهر را ازبهرچه کار آفریده اند وهریکی را بچه کار
مشغول می باید داشت وطریق شناخت آن چیست تا طالب ومرید مستفید را
مفید بود بدینوجه که این کتاب مستفید را مفید است نام او المفید للمستفید است
وسرجملهٔ آن بر پنج باب است باب اوّل دربعث مستفید طالب برطلب
باب دوّم درطریق شناخت جسم وجان باب سوّم درصفات جسم
وجان

وجان باب چهارم دراعمال جسم وجان باب پنجم درمراتب جسم
وجان باب اوّل دربعث مستفید برطالب طلب این حرف وصاحب
این ظرف رزّقه الله علم ما فیه باید که بظرف حرف قانع نشود وطلب مظروف
معانی کند تا از ورطهٔ صورت وتقلید خلاص یابد وبذروهٔ تحقیق واستبصار
برسد واگر لفظی یا معنی ازاین کتاب درنیابد از اهل طریقت وارباب قلوب
طلب کند وشرم ندارد که درطلب علم شرم داشتن بی نفسی وجهل بود وشرم
آنست که بنکی آید چنانکه مهتر کائنات فرموده که الحیاءُ لایاتی الا بخیر
ودرچنین کارها شرم باعث شرّ ومانع خیر است وهرچه باعث شر ومانع خیر بود
ازایمان نیست وسیّد صلوات الله علیه میفرماید که الحیاءُ من الایمان
پس معنی آن حیا که ازایمانست آن باشد که شرم دار ازخدای وطلب علم
کن که طلب العلم فریضة علی کلّ مسلم ومسلمه ووجه دیگر آنست که شرم
آن باشد که خدای را درکلّ اوقات حاضر وناظر بیند وچیزی نکند ونگوید

و نه اندیشد که رضای خدا در آن نباشد **شعر**

شرم آن باشد که هیچ گاهی • ناید ز تو هیچگون گناهی

عصیان بتن و زبان و خاطر • می ترس و مکن که هست ناظر

گر دل بوفاش گرم داری • عصیان نکنی و شرم داری

و هیچ معصیتی بدتر از جهل نیست بلکه منبع و مادهٔ جملهٔ معاصی جهل است و آنچه

فرمود که الحیاءُ تمنعُ الرزقِ همین معنی است که هرکس که شرم دارد که

طلب علم کند از رزق جانی محروم ماند و هر کس که شرم دارد که کسب کند

از رزق جهان ممنوع ماند و اغلب کسانی که از دین یا دنیا محرومند همه

از اینند و ایشان دو طایفه اند طایفهٔ اوّل بکاهلی از رزق جانی که

علم است ممنوعند و این کاهلی را شرم نام کرده اند و طایفهٔ دوّم بجاهلی

از رزق جهانی که اسباب معیشت است ممنوعند و آن جاهلی را شرم

نام کرده اند اما طایفهٔ اوّل که بکاهلی از رزق جانی محرومند و بی حصّه

سه گروهند اوّل اهل زرق و سالوسند و کسانی که خود را در لباس

دانشمندان و صوفیان برآورده اند و کاهلی را نام زهد و شرم کرده اند

و ترک کسب گفته لاجرم بی برگی و فاقه می کشند و می گویند که ما شرم داریم

که کاری کنیم و این عجب نیست عجب آنستکه گدائی می کنند و بدر ملوک و سلاطین

میروند و شرم نمیدارند اگر از گدائی شرم داشتندی بطریق اولی بودی

که بسیار وقت بود که اگر چیزی خواهند ندهندشان و زجر کنند و جفا گویند

و کاهل و زرّاق و سالوس خوانند و اگر چیزی بدهند تواند بود که خود

حرام محض بود یا بشبهتی آلوده باشد تو خود انصاف بده که این چنین

کس اهل شرم باشد یا کاهلی و جاهلی و ناپاکی و هم از این گروه بعضی

باشند که اگر با ایشان گوئی چرا کسب نکنند گویند کسب حجاب راهست

و چنان نیست که کسب بحرص و فضول حجاب بود اما کسب بضرورة

موید راه باشد **کسب الحلال فریضة بعد الفریضة** کسب بایدکرد

بشرع نه بطبع وباید که کسب آنِ تو بود نه تو آنِ کسب باشی بیت

کاهل از ابلهی بنان نرسد • جاهل از احمقی بجان نرسد

ویکی از بزرگان می گوید که مرا سه چیز داده اند تن وزبان وجان تن

فدای زن وفرزند کرده ام در کسب حلال و زبان را فدای خلق

کرده ام در نصیحت وجان را فدای خداوند کرده ام در محبّت وشیخ

کوفی قدّس الله روحه در آخرین مجلس مریدان را گفته است بتن عابد

باشید وبزبان ذاکر وبدل عارف وبجان عاشق وبدست وپای نیز

کاری بکنید تا بگرسنگی نمیرید واما گروه دوّم کسانیند که خداوند نعمت

بوده اند وآن نعمت بر ایشان زوال شده است ویا کسانی که آبا واجداد

ایشان توانگران وامرا و روسا بوده اند یا جوانانی نازک تن که

که عادت بکسب وکار نکرده اند ایشان نیز کاهلی وبی نفسی را شرم نام کرده اند

ومی گویند که ما خداوندان جاه ومال بوده ایم ودر قبیلهٔ ما کس مزدوری نکرده اند

وپیشه نداشته اند ما چگونه کسب وکار کنیم ومارا مردم عیب گیرند که چیزی

که لایق ما نیست آن کنیم لاجرم عاقبة الامر کار ایشان در دنیا بجائی میرسد که

از گرسنگی بر سر راهی هلاک می شوند یا گدائی می کنند یا بخدمت ملوک وسلاطین

می شوند وبعوانی وظلم مشغول می گردند یا بسرقت وقطع طریق وامثال این

پیدا می آیند این قوم نیز اگر از چنین کارها شرم داشتندی بطریق اولی بودی

وبیچارگان نمیدانند که آنچه در اوّل حال مانع ایشان می آید از کسب حلال

ابلیس است ومیخواهد که ایشان را از دین ودنیا برآورد واما گروه سوم

جماعتی از دانشمندان جاه دوست ومتکبرند که همچنین کاهلی را شرم نام کرده اند

وبی برگی وفاقه می کشند واین کسل از ایشان عجایبتر که با وجود علم وکفایت

خودرا از بهر جاه وقبول در فقر ورنج می دارند وکسبی نمیکنند تا بحدّی که یکی

از ایشان چنین که مدّتی مدید در فقر وفاقه می گردد بر طمع آنکه وقتی یکی از ملوک وسلاطین

او را مدرسه کند واوقاف بسیار بر آن نهد ودیگر ایمنی که وام کند مدرس ط

واسب وغلام بخزد وگرد جهان میگردد تا ملوک وسلاطین بچشم احترام و
اعزاز بوی نظر کنند وخلعت گرانمایه دهند ودیگری راپینی که بحیله در گوشهٔ
بنشیند وبرکس نرود تا مردم بوی رغبت بیشتر نمایند ودیگری راپینی که از
ملوک وسلاطین درخواهد که برسالت بطرفی فرستند تا بعد از صد هزار
رنج ومشقّت اندکی دنیا حاصل کند ودیگری راپینی که مجلس وتذکیر را کسب
کرده است ومجلسیانرا اشتغل اسباب خویش می دارد تا بحدّی که اگر یکی
از مجلسیان وی روزی بنزد عالم دیگر رود بر آن مجلسی وبه آن عالم
بدشود واز مجلسی غرامت بستاند وبه آن عالم بجنگ شود ومنازعت
پیش گیرد چنانکه میان ایشان بسفاهت وقذف وزخم وقتل انجامد و
وعوام النّاس بتقلید تبع ایشان شوند وبسبب ایشان باهم بتعصّب
ومنازعه پیدا آیند وبیم آن بود که شهری بلکه ولایتی درسر تعصب ومنازعت
ایشان شود وهم ازاین جماعه بعضی پینی که اگر محققی راپینند که او راخداوند

بعنایت

بعنایت خویش برگزیده وبهدایت خویش برکشیده واز راه بصیرت
وکشف علمی بخشیده منکر وجاحد وی شوند وسخن او را قبول نکنند بلکه او را
بجهل منسوب کنند وگویند که اگر او علم داشتی همچون ما بسمرقند وبخارا اشالها
گشته بودی وتخم تقلید را در زمین دل کشته بودی ورشتهٔ جدل وخلاف
ومناظره وبی شرمی جان وعقل را بتیغ طبع گسسته بودی وانیقدر نمیدانند که
خداوند واهب علوم است چنانکه از راه کسب علم می بخشد از راه عطا
تواند بخشید وگویند که هرچه برخلاف لفظ ومعنی باشد آن کفر وزندقه است
ونمی دانند که علم نامتناهی است تواند بود که ایشان آنچه از علم دارند
بنسبت به آنچه ندارند قلیل ومختصر است چنانچه فرمود وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ
إِلَّا قَلِيلًا ودر این عهد إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ همین ازامیند که منکر اهل حقیقتند
وامثال این نه چندانست که احصا وشرح آنرا این کتاب متحمّل تواند بود
وبایستی که چنین نکردندی که عوام النّاس را اعتقاد درحقّ ایشان

فاسد می گردد و سخن ایشانرا بعد از آن وقعی نمی نهند و در نمی پذیرند و انکار
عوام در حق ایشان بمفسدت جهان و نظام عالم باز میگردد و چرا باید که
چون علماء نوّاب انبیا اند برفق منسوب نباشند و معلوم است که هیچ پیغمبر
هیچ پیغمبر را انکار نکرد و نان از نبوّت نخورد چنانکه گفت وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ
مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى رَبِّ الْعَالَمِينَ پس باید که این جماعه از علما
که بدین صفتند این سخن را بی تعصّبی از راه شفقت و برادری و انصاف
و یاری بشنوند و در استماع و مطالعهٔ این حدیث اِز سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا اعراض
نمایند و اگر توانند که کسب کنند و لقمهٔ حلال خورند چنانکه بیشتر از ائمّه
و مشایخ سلف کرده اند فنعما و نعمه و اگر نه باری از در سلاطین و چنین تصنّعها
که گفته اند اعراض نمایند و خاک بر سر اعراض کنند و قدر دین و عزّت
اسلام بشناسند و دنیا را که خسیس ترین اشیاست بعلم که نفیس ترین اشیاست
نخرند تا از آنجمله نباشند که فرمود أُولَئِكَ الَّذِينَ اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَى

در شان

در شان ایشان منزل بود و در تهدید أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ
أَنْفُسَكُمْ تفکر کنند و از تشدید لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ عبرت گیرند
و بر دنیا حریص نشوند بلکه بتفویض و توکّل بر راه فتوح نشینند تا خداوند تبارک
و تعالی خود در بایست ایشان را به اوقات خویش بایشان رساند و اگر ترک
فضول و محالات نگویند هر آینه طلب فضول و محالات مؤدّی طلب و
تناول فضول محرّمات شود و مرد آن کس است که در فضول محالات زاهد
باشد و اگر نه بر همه کس واجب است از محرّمات اجتناب نمودن زیرا که
محرمیّت یافت حقایق بی اجتناب از محرّمات مستحیل بود و محرّمات را
سه مرتبه است مرتبهٔ اول محرّمات عوام است و آن معلوم و ظاهر است
و مرتبهٔ دوم محرّمات خواصّ است و آن استعمال فضول محالات است
و مرتبهٔ سوّم محرّمات خاصّ الخاصّ است و آن اندیشهٔ تناول فضول
محالات است و تا مرد از این هر سه مرتبهٔ محرمات درنگذرد دیدهٔ سرّ او محرم

دیده جمال حقیقت نگردد و امّا طایفهٔ دوم که از رزق جانی ممنوعند هم سه گروهند
گروه اوّل ملوک و سلاطین و امرا و اکابر و رؤسا و وزرا اند که چنان مستغرق
سلطنت و مملکت گشته اند که پروای طلب معانی و حقایق ندارند و نیز شرم
می دارند که کسی بر جهل ایشان واقف شود و این جاهلی را شرم نام کرده اند
و این بیچارگان نمیدانند که طلب علم و یافت آن معانی از کار ایشان
آسان تر است تا لاجرم بعضی بدین بسنده کرده اند و خود را غرور می دهند
که ما سایهٔ حقیم که السّلطان ظلّ الله فی الارض و نمیدانند که آن سلطان
که سایهٔ حق است عادل بود و عدل دوگونه است عدلیت بر رعیّت
و عدلیت بر خود عدل بر رعیّت معلوم و ظاهر امّا عدل بر خود دوگونه است
یکی آنست که تن خود را از ظلم ابلیس و هوا و طبع نگاهدارد و نگذارد که شیطان
براند ن معاصی و شهوات بروی ظلم کند و دوّم آنست که جان خود را
از اخلاق بد و صفات ذمیم نگاهدارد تا هر دو عدل کرده بود و ملوک

وسلاطین

و سلاطین در عدل و ظلم بر خود و غیره چهار طبقه اند طبقهٔ اوّل نه بر رعیت
عادلند و نه بر خود ایشان از دایره بیرونند و طبقهٔ دوّم بر رعیت عادلند
و لیکن بر خود ظالمند ایشان ظالم لنفسه اند و طبقهٔ سوم هم بر رعیت عادلند
و هم بر تن خود امّا بر جان خود عادل نه اند این جماعة مقتصدند و طبقهٔ چهارم
آنانند که عدل ایشان شامل است هم بر رعیّت و هم بر تن و هم بر جان
خویش این کس سابق بالخیرات است و آن سلطانست که ظلّ الله او ست
و ما در این عهد یافت چنین سلطانی از طبقهٔ چهارم عظیم غریب و عجیب و نادر
می دانیم امّا اگر سلطانی یابیم که از طبقهٔ سوم بود آن خود کبریت احمر است
و آب حیات و عنقاء مغرب باشد و اگر از طبقهٔ دوم یابیم هم خوبست که اگر
بیک وجه ظالم لنفسه است بدیگر وجه رعیت از او ایمن و مرفّه باشند
امّا بدان که بر عدل چنین سلطانی که بر خود ظالمست اعتماد نبود و او را
عادل نتوان گفت زیرا که خود را نمی شاید و هر کسی که خود را نشاید دیگر را هم

نشاید پس سلطان باید که بر خود عادل بود تا بر دیگران تواند بودن

رباعی

سلطان که نه عادلست شیطان باشد • گرگ رمه و شغال بستان باشد
گر عدل کند سایهٔ یزدان باشد • پشت خرد و پناه ایمان باشد

بدانکه علاج این جماعه تا طالب معنی شوند و در عدل بیفزایند دو گونه است
یکی آنکه از راه نظر و دیگری از راه عمل اما از راه عمل آنستکه نخست
توبه کنند از جملهٔ معصیتها در حال بفعل و در مستقبل بتنبّه و در ماضی بندم
و مظلوم را خوشنود گردانیدن و گردن خود را از مظالم آزاد کنند و فرایض
را باوّل اوقات گذارند و ترک زواید تنعّم و تلذذ و کامرانی و فضول
شهوات بگویند و غذاهائی که ممد و مؤید شهوات باشد کم خورند و زر دوست
نگیرند و طعام بشَرَه نخورند که هرچه بشَرَه خورند شهوت در باطن پیدا کند
و شهوت طلب مشتهی پیدا کند و طلب مشتهی حسد پیدا کند و از حسد غضب
آید

آید و از غضب کبر آید و از کبر ریا خیزد و چون دل بنار کبر و ریا پراگنده باشد جان
از طلب معانی پراگنده بود و نور کبریاء خداوند متنزل نشود و باید که ندما و وزرای
زاهد و صالح طلب کند و از صحبت و منادمت جهّال و اهل طمع و غرض اعراض
نماید و امر خُذِ العَفوَ وَأمُر بِالعُرفِ وَأعرِض عَنِ الجاهِلین بجای آرند
و عمّال جاهل و جهّال ناخدای ترس را بر رعایا مستولی نکنند و رسم
و قاعده بیع و بیاع را از میان بردارند تا غربا از ایشان شاکر باشند و بخشم قتل
نفرمایند الّا بشرع و امّا علاج از راه فکرت و نظر آنست که اندیشه کنند
و گویند که ما نیز خدا را بندگانیم چون دیگر بندگان و بر دیگر بندگان هیچ
تفضیل و ترجیح نداریم بلکه ما را خداوند شبان خلایق کرده است و عظیم ناخوش
و بد باشد که شبان بگرگی پیدا آید و خداوند عزیزان و دوستان خویش را
از آن مسخر ما کرده است تا ایشان را عزیز و مکرّم داریم و از جور بدان
و ظالمان نگاه داریم تا آسیبی و رنجی به ایشان نرسد و نیز اندیشه کنند که عزت

ما بنزد خلق این ساعة آنست که خداوند ما را حیات داده است و آن لحظه
که جان عزیز که امانت خداوند است از ما باز ستانند با کمینه خلقی برابر
باشیم و بلکه کمتر و عاجزتر و در آیات و اخبار تهدید و وعید تدبّر و تفکّر بسیار کنند
و اگر نداند بپرسند و قصهٔ پادشاهان عادل عالم بخوانند و می شنوند و همچنان
غلامان و چاکران خویشرا خواهند که در همه حال مطیع و رام ایشان باشند
و از ایشان بترسند و اندیشه کنند که ما را نیز با خداوند خویش همچنان
می باید بود که طاعت خداوند بر ما واجب تر از آنست که طاعة ما بر غلامان
و چاکران زیرا که خداوند خالق و قادر است و ما مخلوق و مقدوریم و طاعة
خالق بر مخلوق واجب تر از آنست که طاعة مخلوق بر مخلوق و نیز اندیشه
کنند که فردای قیامت ما را در موقف سؤال اسیر و عاجز بخواهند
داشت و از هر چه کرده ایم بخواهند پرسید و حلال را حساب و حرام را
عقاب خواهند کرد اگر جماعة این دو طریق از راه عمل و نظر که گفتیم پیش

گیرند

گیرند از رزق جانی که حقایق معنی است ممنوع نمانند و معنی ظل الله ثابت
شود و امّا گروه دوّم که از رزق معانی ممنوعند عوام خلقند و ان تجار و دهاقین
و محترفه و صناعند که از حرص مال و کسب و تجاره و زراعة و حرفت و صنعت
پروای طلب حقایق معانی ندارند لاجرم از مسلمانی بکلمهٔ زبانی و نماز دوگانی
و روزهٔ دهانی و زکوة زبانی و حجّ عیانی قانع شده اند و طلب ایشان در معنی
بیش از این نباشد که در ماهی یا در هفتهٔ یکنوبت بعادت بمجلس شوند و کلمهٔ
بگوشی بشنوند و بگوش دیگر بیرون کنند و گویند که ما شرم و عار داریم
که با وجود مال و صنعت و حرفه و کسب بنزدیک کسی رویم و طلب علم کنیم
و آنگاه مردم آگاه شوند که ما نادانیم و این نیز عظیم عجیب است که خدای
تعالی می داند که ایشان نادانند و روا می دارند که خلق جهل ایشان را بدانند
اگر این شرم از خالق داشتندی اولی بودی و بعضی از این جماعت باشند
که غسل جنابت بشرط نتوانند کرد و وضو تمام ندانند ساخت و بدین جاهلی

باشد که شرم دارند و نترسند و باز این همه بر علماء اسلام تکبر کنند و گویند
شما محتاج ما اید و هم ازین گروه بعضی دیگر باشند که طلب علم کنند امّا
اندیشه کنند و محبّت دنیا در دل خویش راسخ بینند و مستحکم و ترک آنرا سامانی
ندانند بترسند و اعراض نمایند و این از آن بود که آن خواست درست
نبود که اگر خواست درست باشد ترک دنیا دریافت معنی آسانند و بعضی باشند
که ابلیس ایشان را تلقین کند و غرور دهد که صبر کنید تا پیر شوید آنگاه توبه
کنید و بحج روید تا بدین غرور ایشان را بر کسب و کار و فسق و فساد می دارد
و بعضی آنند که ابلیس ایشانرا گوید که امروز چندین زر با نان بصدقه دهید
تا درویشان بیاسایند و شما عشرت کنید تا خداوند از شما درگذارد و درویش
نیز بیاساید و این جماعه عظیم احمقند که بسبب سیری دیگری خود را از قوت
معنی گرسنه میدارند و بدوزخ میروند و بسیار نیز باشند که با خود نیز اندیشه کنند
که ده سال یا بیست سال دیگر عشرت کنیم با معاشران خویش و بعد از آن

خانقاهی

خانقاهی یا مدرسهٔ یا حوضی یا رباطی بنا کنیم و خداوند از ما درگذارد و باز این همه
گناه و افعال بد و اخلاق ذمیمه در اهل علم و ارباب طریقه و حقیقه تصرف
و طعن کنند و سخن ایشان را بعضی قبول کنند و بعضی نه و گویند فلان دانشمند
به از فلان و فلانند گر نه چون فلان می گوید و امثال این و مع هذا در سخنهای
غامض و دقیق شروع کنند که آنرا ندانند و بنا و اعتقاد و اسلام ایشان
باز گردد جنس سخن استوی و فوق و جبر و قدر و امامت و رویت و انا الحق
و سبحانی و امثال این که اکثر علماء از ادراک آن عاجزند و در آن بجهل و تقلید
شروع کنند و فتنه انگیزند و بسیار وقت بود که بسبب دو دانشمند
و تفضیل ایشان بر یکدیگر منازعت و مکاوحت پیش گیرند تا بحدی که میان
ایشان بقتل و زخم انجامد و این قوم نیز عظیم احمقند که بسبب تفضیل دو
دانشمند خود را بدوزخ میبرند و تواند بود که بر یک سخن بمقتدای خویش
که از بهر او تعصب می کند کاری نکنند و مثال ایشان چون جماعتی

گرسنگان درویش کاهل است که بر در سرائی باشند که در آن سرای
دعوت یکی از بزرگان بود و بایکدیگر میگویند که حلوای فلان شکر در پیش
فلان خواجه است و دیگری گوید که چنان نیست که او تره و سرکه در پیش
دارد و دیگری گوید که فلان کس مرغ بریان و برّه و تره میخورد و همچنین
دیگری گوید که پیه آبه میخورد و میان ایشان این منازعه بجائی کشد که
بسیلی و چوب و زخم انجامد و سر و روی و دست و پای یکدیگر بشکنند
و آن جماعه توانگران در اندرون سرای لوتهای مستوفی میخورند و این
بیچارگان احمق در بیرون لتهای معتبر میخورند اگر بدان مشغول شدندی
که چگونه ایشانرا بدان مائده راه دهند بهتر بودی •

بیت

توچو خر زیر بار لت میخور • لوت خود دیگران بکار برند

از راه عمل آنکه نخست از جملهٔ معصیتهای کبیره و صغیره توبه کنند

در هر سه حال ماضی و مستقبل و وقت چنانکه گفته اند بندم و ترک و نیت
و از سر زوائد مال و فضول حلال برخیزند و اگر نه باری بیش از آنچه دارند
نطلبند و اگر توانند مظالم باز دهند و اگر نه نیت کنند که اگر خدای بدهد
باز دهیم و مظلوم را همواره دعای نیک می گویند و آنچه شریعت کن و مکن
آن واجب کرده است بدان اقدام نمایند و از صحبت بدان و حریصان
ناجنس که ایشانرا بر فساد و فسق باعثند اعراض نمایند و با اهل علم و صلاح
و ورع دوستی گیرند و خدمت ایشان کنند و امّا از راه نظر باید نشنید
که نیکی و بدی دیگران ما را در آخرت هیچ سود و زیان ندارد و ما را مهم
آنستکه تعصب با نفس امّارهٔ خویش کنیم که ما را از خداوند باز میدارد
و در دنیای خویش نیز اندیشه و نظر کنند و گویند دنیا سبب رنج دل و
حجاب جانست از خدای و آن از دو حال بیرون نیست یا داریم
یا نداریم اگر نداریم بسبب یافت آن می رنجیم و اگر داریم بسبب

تصرّف وحفظ آن وبیم وامیّد وزیان وسود آن می رنجیم وپندار که حظّی
وافر وحصهٔ بکمال حاصل کردیم وتا بودیم بر ما زوال نگذشت وهرچه روز
آمد بیفزود ونکاست نه عاقبت هم برویم وازا بدیگران بگذاریم
وحسرت وندامت با خویشتن بریم ودایم در آن درد وحسرت بمانیم
پس چنین چیز زیرا که اگر نیست بایست آن سبب رنج است واگر هست
بیم وامیّد بقا وزوال آن سبب رنج است وچون از این عالم برویم وازا
بگذاریم سبب رنج است وبا نفس خود گویند رباعی

ای نفس چو روضهٔ رضا گلشن تو است • پس بادیهٔ هوا چرا مسکن تو است
امروز هر آنچه دوست تر می شمری • فردات بیقین شود که آن دشمن تو است

واگر کسی بود که دنیا ندارد کار او عظیم آسان بود امّا باید که چنانکه وجود آن
در دست ندارد بایست نیز در دل نگذارد اگر این جماعه نیز این دو طریق
پیش گیرند از ظلمه جهل بنور علم آیند وامّا گروه سوم کسانیند که اندک مایه

علمی از راه سمع به تقلید حاصل کرده اند ودر طریق استدلال واستبصار روش
ندارند وپندارند که هرچه ایشان ندارند وندانند کسی دیگر ندارد وندانند ایشان
نیز از مریدان ومجلسیان خویش شرم میدارند که رزق جانی را از اهل تحقیق
ومعانی وارباب قلوب طلب کنند وگویند که اگر ما بنزد کسی رویم مریدان
ما را در حقّ ما اعتقاد فاسد گردد واز ما برگردند وامثال این وبدانکه این
حرمان وکسل از ایشان ناپسندیده تر است که از عوام وملوک وسلاطین
زیرا که ملوک وسلاطین وعوام خود هیچ علمی ندارند که آلت حصول معانی است
ومدبّرها حاصل توانند کرد امّا اگر حقیقت آن ندارند آلت حصول معانی آن
ووصول به آن دارند وآن علم فقه ولغة وکلام وامثال این است پس
بایستی که چنانکه علم ظاهر که وسیلت است دارند علم معنی نیز که غایت است
طلب کنند تا تمام شوند ووسیلت بغایت برگرفته باشند که ظواهر
واسما وعبارات وامثله همه وسایل است ومعانی ومسمّی وحقایق واصول

همه غایاتست و تا مرد در عین وسایل گرفتار بود از عین غایات محجوب
باشد الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ پس باید که آنچه از دین می دانند
قانع نباشند امّا بدانچه از دنیا دارند قانع شوند که قناعة در دنیا محمود است
و حرص در دین زیرا که حرص موضوع قدرتست و وضع قدرت مؤدّی
حکمة باشد و اگر نه بطلان و نقصان وضع تقاضا کند و آن متصوّر نیست
پس هر آینه باید که حرص در دین بکمال بود تا فایدهٔ وضع آن موضوع
و حکمت وجود آن کار حاصل باشد و بدانکه حرص و جملهٔ صفات در اصل
وضع خویش همه مؤدّی و مقتضی حکمت است امّا آنچه از صفات
ذمیم گویند بنسبت بود در غیر مواضع اگر این صفات در غیر مواضع
عمل میکند مذموم است و اگر در موضع خویش مستعمل است محمود است
چنانکه بعد از این شرح گفته آید انشاء الله وحده و مثال آن چنان
بود که تیغی تیز بتو دهند تا غزا کنی اگر بدان مشغول شوی آن تیغ محمود است

و اگر

و اگر بخلاف آن مسلمان کشی مذموم است و امّا علاج این جماعة بر ما طلب حقیقة کنند
و بظاهر خشک قانع نشوند هم دو است یکی از راه عمل و دوم از راه نظر امّا
از راه عمل آنست که بدانچه می دانند عمل کنند تا برکت آن حقتعالی در باطن
ایشان نور علم حقیقة پیدا کند زیرا که اعمال مفاتیح علوم باطن است و دلیل
بر این سخن مصطفی است علیه السلام که گفت من علم و عمل بما علم ورّثه الله
تعالی علما نافعا و آنچه قرآن مجید میفرماید که وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ
مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ یعنی یجعل له مخرجا من ظلمات الطبیعة الی نور الحقیقة
و یرزقه علما من حیث لا یعلم و امّا از راه نظر آنست که در آیهٔ وَالَّذِينَ
أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ تأمّل کند و در آیهٔ وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ تفکّر
و تدبّر کند و بداند که علماء ربّانی که علم از راه کشف و بصیرة دارند باشند
و جهان از ایشان خالی نیست و اگر طلب کنند یابند امّا آنچه هر کسی
ایشان را نمی بیند از قصور دیده و فتور دل بیننده است نه از عدم ایشان

بیت

کی ببیند کور چهرهٔ حور ٭ کرّ کی شنود نوای طنبور

وبدانکه علم در اصل خویش نوریست مجرّد معنوی نه چنان نور محسوس که
تو فهم کنی که منبعث باشد از جرمی چون آفتاب و آتش که آن به نسبت
با اجرام سفلی وجمادات مکدّر نور است امّا باضافات با عقل وجان و علم
ظلمت باشد بلکه علم نوریست مجرّد و آن محض آگاهی تست بحقایق و آن
نور بهرچه تعلّق گیرد حکم او دیگر بود اگر بطبیعت تعلق گیرد حکم او دیگر بود
واگر بشریعت تعلّق گیرد حکم او دیگر بود واگر بطریقت تعلق گیرد همچنین
واگر بحقیقت تعلّق گیرد همچنین ومثال آن چون آفتاب وآینه وشمع
وچراغ وآتش است آفتاب در مرکز خویش مجرّد وفایض نور است
اگر به آینه تعلق گیرد آینه بصفای نهاد خویش از طریق عکس نایب
آفتاب گردد در فیض انوار واگر بموم و پنبه تعلّق گیرد شمع شود واگر

به روغن

به روغن و فتیله تعلّق گیرد چراغ شود و اگر به هیزم تعلق گیرد آتش شود و آتش
همانست که نور چراغ امّا دود آتش بیشتر از دود چراغ است بسبب آنکه غذای
آتش به نسبت با غذای چراغ کثیف و کثیر است و نور چراغ نیز همانست که
نور شمع امّا دود چراغ بیشتر است از دود شمع بسبب آنکه غذای چراغ اگرچه لطیف است
ثقیلست و غذای شمع هم لطیف است و هم خفیف و نور شمع نیز همانست
که از آفتاب در آینه است امّا هم دودی با اوست بسبب آنکه آینه هیچ
غذا نمیخورد و شمع غذا میخورد و نور آینه نیز همانست که نور آفتاب امّا آینه
نور از آفتاب دارد و آفتاب بخود منوّر است لاجرم در نور تمام است
و نور وی عام است پس بر این قضیّت فلک آفتاب علم حقیقی جان
محمد مصطفی است علیه الصلوة و السلام و دیگر علما که مقتبس انوار آن آفتابند
بر چهار قسمند اهل طبعند و اهل عقلند و اهل دلند و اهل جانند
امّا اهل طبع هیزم شهوات دارند بدان نور که از آفتاب علم حقیقی بایشان

رسد

رسد تقلید در نهاد ایشان برافروزد اگرچه آن آتش نور علم و هدایت دارد امّا
دود شبهات فاسده و ظنون کاذبه و شکوک ذمیمه با آن بود و اگر بکسر طبیعت
مشغول شوند آتش تقلید بچراغ تبدیل شود امّا اهل عقل روغن یعنی فتیله
ایمان دارند آن نور که از آفتاب حقیقی بایشان رسد چراغ استدلال در
مشکوت وجودشان ظاهر کند امّا هم اندک مایه دود تردد خطا و صواب با آن
بود اگر از عقل برتر آید چراغ بشمع مبدّل شود و امّا اهل دل موم معرفت
دارند آن نور که از فیض آفتاب علم حقیقی بدیشان رسد شمع استبصار در باطن
پاک ایشان برافروزد امّا هم اندک مایه ظلمت و دود خودبینی با آن بود اگر از دل
برگذرند شمع به آینه بدل شود و اهل جان آینه وار ساده و بی رنگ و صافی
ور اسشد چون بطریق ارادت و صدق خود را در از آفتاب علم حقیقی
آورند در فیض انوار نایب وی می شوند و همه را اقتباس انوار علم از وی
باید کرد طریق اقتباس نور از آینه این است که سوخته را برابر آینه داری

تا آن آتش که آینه از آفتاب دارد بطریق عکس در سوخته پیدا شود و اگر بجای
سوخته پنبه خام بود هرگز قابل آن آتش نشود همچنین مرد تا در طبیعه و هستی
خویش است خام و ناتمام بود اگرچه بطریق اقرار و تسلیم در برابر آینه جان اهل
حقیقت آید نور معنی نیابد امّا اگر بطریق ارادت و تصدیق درآید و خود را سوخته
محبّت ایشان گرداند باستعداد خویش قابل آن نور گردد و مقصود به حصول
موصول شود والله اعلم بالصواب **باب دوّم** در طریق شناخت جسم و جان
باید دانست که طریق شناخت این دو جوهر جسمانی و روحانی که گفته اند
از راه استدلال آنست که اندیشه کنی و بدانی که تن تو بخود میت و اورا
جنباننده مدرک و عالم و فاعل و ناطق و نامتحیّز که تعلق بباطن او دارد نه چنانکه
تعلق جسمی بجسمی بلکه تعلق جان که التفات خاطری بخاطری و جنبش و گردش
و سکون و حرکت و وضع و رفع تن همه بدان جنباننده است و این جنبنده
مدبّر جماد است و آن جنباننده مدبّری حی است و حقیقت آدمی مخاطب

خطاب

خطاب بار خدای و قابل علوم و مدرک اشیاء و گوینده آن معنی است و دلیل بر
این آنست که چون بخارات طبیعی از مهبط معده بمصعد دماغ ترقّی یابد و تن گران
گردد و در خواب شود آن معنی که حقیقه آدمی است همچنان برقرار خویش مدرک
و عالم و ناطق می ماند و اگر خللی در مزاج تن از غلبه یا ضعف اخلاط اربعه و اعضاء
رئیسه فسادی پیدا آید از آن معنی که حقیقه تست هیچ کم نشود و اگر نیز عضوی
از اعضا یا حسّی از حواس خمسه ناقص و بیکار گردد هم هیچ نقصان بدان معنی
نرسد پس اگر همچنین تن بفساد مزاج بیکار گردد و هلاک گردد آن حقیقترا
هم هیچ نقصان نرسد و برقرار خویش باشد بر آن صفت که بوده است و مثال
جان صیّاد است و مثال تن دام و هرگز میت شدن و بطلان دام
مودّی مرگ و بطلان صیّاد نباشد الّا آن بود که صیّاد را چون دام نماند
پیش صید نتواند کرد و جز آنکه صید کرده است با او نماند سلطان که اگر
صیّادی را دامی دهد و فرماید که بدین دام سیمرغ و همای و طوطی و بلبل

صید کن تا ترا خلعت دهم و مقرب خویش گردانم و اگر بر خلاف سلطان بوم
و زاغ و کلاغ صید کند و مع هذا دام تباه کند هر آینه مستحق زجر و حبس و ضرب
بود همچنین سلطان ازل و ابد جان را که صیاد عالم معانی است دام
قالب بداد و فرمود که سیمرغ معرفت و همای قناعت و طوطی فصاحت
و کبوتر عبادت و امثال این صید کن تا مقرب حضرت عزت گردانم
اگر بر خلاف فرمان سلطان بوم فکرت و زاغ معصیت و زغن سهو
شهوت صید کند و مع هذا دام قالبرا باجل ضایع کند هر آینه مستحق عذاب دوزخ
و جحیم انجام بود اعاذنا الله و ایاکم **فصل** چون معلوم شد که حقیقت
آدمی جانست و تن فرع و مثال آنست و جان معنی آنست نامتحیز مجرد
از زمان و مکان و مواد و عناصر این نیز بدانکه همچنان جان مدبر و متصرف
تنست و چنان که می خواهد تن را می گرداند خداوند نیز متصرف جانست
و چنانکه میخواهد میگرداند قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها

یقلبها کیف یشاء و اگر جان تن را حیوة ندهد تن جمادی بود و همچنین اگر
خداوند یکدم جان را علم و ارادت و قدرت و ادراک و وجود ندهد نتواند
بود پس جان در قبول عطا بنسبت با خداوند همچنانست که تن در قبول
عطا بنسبت با جان و دلیل عقلی بر این تغیر و تجدد ذکر و نیانست چون
این معنی معلوم و مقرر شود مرد از خطر حلول و شرک ایمن شود **سؤال**
اگر کسی سؤال کند و گوید که ما جان را در تن می یابیم و تن متحیز است بچه
وجه گفتی که جان نامتحیز است **جواب** گوئیم که جان نامتحیز است
باتفاق قابل و مدرک اشیاء تن نیست معنی دیگر است که ما آن معنی را
جان میگوئیم و اگر آن که جان است در تن بودی کم از این بودی و عظیم
مختصر بودی قابل علوم نامتناهی نتوانستی بود و ما می بینیم که آن معنی
قابل علوم نامتناهی است پس هر آینه نامتحیز باشد و بوجه دیگر آنست
که اگر جانرا در جسم فرض کنی هر آینه یا جسمی یا عرضی بود و این هر دو
محالست زیرا که اگر عرض گوئی العرض لایبقی زمانین و اگر جسم

گوئی لازم شود که سبب آن جسم جسمی دیگر باشد و آن جسم دیگر را همچنین جسمی
دیگر باید و این متسلسل شود و آنگه فایده **وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي**
حاصل نشود و باری خدایرا که سبب جانست جسم بایستی و این کفر بود
و وجه دیگر آنست که اگر آن معنی که مدرکست و قابل علوم است جسمی
بودی هرگز یک جسم متحیّز در یک حال قابل دو عرض متضادّ نتواند بود و ما
می‌بینیم که آن معنی در یک حال قابل اضداد است پس هر آینه نامتحیّز بود
و وجه دیگر آنست که اگر آن معنی متحیّز بودی چون در خانهٔ شش جهة است
بیک جهة تعلق گرفتی بدیگر نتوانستی گرفت مثلاً اگر بفوق تعلق داشتی
بتحت نداشتی و اگر بطول داشتی بعرض نداشتی و اگر بخلف داشتی بقدام
نداشتی و چنین نیست که بشش جهة تعلق دارد و پس از هر شش جهة بیرون
باشد بلکه بشش جهة محیط بود و شجرهٔ مبارکه که نه شرقی است و نه غربی است
عبارت از آن معنی است چنانکه گفت **لا شرقيّة ولا غربيّة** و اگر
گوئی تعلّق جان بتن چگونه است گوئیم تعلق جان بتن از طریق
معنی است

معنی است نه از وجه صورت چنانکه تعلق و میل باطن تو بیکی از دوستان تو
که بی آنکه جسمی در جسمی بود ترا بوی تعلق باشد و بدانکه این معنی بمجرد گفتار و استماع
و تقریر معلوم نشود الّا آنگه تسلیم کنی و راه ریاضت و مجاهدت پیش گیری تا
بحالت و بصیرت بدانی و امّا آنقدر که بتوان گفت پیش از این نیست
و امّا آنرا بمثال روشن کنیم بشرط آنکه مثال را بر ممثّل قیاس نکنی و اگر
گوئی که چون بگفتار معلوم نمیشود پس چرا میگوئی گوئیم مراد ما بدان لفظ که
گفتیم بگفتار و استماع معلوم نشود نه آنست که البتّه هرگز معلوم نشود بلکه
ما باین آن میخواهیم که بمجرّد گفتار و استماع بی مجاهدت و ریاضت
معلوم نشود پس گفتار از بهر آنست که تا مستمع را عجز خویش از ادراک
این معنی ظاهر شود و طریق یافت این معنی پیش گیرد و ریاضت و مجاهدت
کند تا بدان رسد و امّا مثال تعلّق جان بتن چون شمع و آینه است
نور شمع بآئینه تعلق دارد بی آنکه جرم شمع داخل ذات آینه باشد بلکه
هر آینه بقدر بیشی و کمی و صفا و کدورت نهاد خویش قابل نور شمع می‌شود

همچنین جان شمع حقیقی است و اجسام آینه های آن شمعند و شمع جان به آینه
های اجسام تعلّق دارد از طریق عکس بی آنکه داخل ذات جسمی بود و بدانکه
اگر ترا این معنی معلوم و مقرّر نشود نه از آن سبب باشد که مبین و مظهر این
سخن در تقریر و تذکیر تقصیر کرده است بلکه از قصور فهم و غلبهٔ طبع و قوّت هوایی
ست که یکباره مستغرق و مستهلک شبهات نفسانی که داعی اخلاق
ذمیمه و زاجر صفات حسنه است شده اگر آنچه طریق حصول این طریقت
و وصول بدین حقیقت است پیش گیری زود بود که این معانی مکشوف
شود امّا آنچه جماعتی میگویند که هیچ کس روح ندانست و مصطفی علیه
السلام هم ندانست چنان نیست و این خطاست زیرا که آیهٔ
ویسئلونک عن الرّوح قل الرّوح من امر ربّی نفی علم محمّد علیه السّلام
روح را اقتضا نمیکند بلکه دلیل علم اوست بدان زیرا که گفت قل
الرّوح من امر ربّی و اگر ندانستی قل الرّوح نگفتی و آنچه گفت من امر
ربّی طریق تلقین اعلام تست بدان و چون اعلام کرد هر کس که طریق

برود بداند پس بهیچ طریق نتوان گفت که مصطفی علیه السلام روح ندانست
واما دلیل دیگر آنست که گفت ارنا الاشیاء کما هی وروح نیز شیٔ است
واز آنجمله است اما پیش ازین بنیست که اشیاء دو نوع است یکنوع
مصوّر ومجسّم ومحسوس ویکنوع دیگر معقول ومعنویست وارنا الاشیاء شامل است
برهر دو نوع **اگر** سائلی سؤال کند وگوید که دید ولیکن ندانست **جواب** گوئیم
که اگر بیند ونداند فایدهٔ دید ونمود حاصل نشود پس دید ودانست اما آنچه
گوئی که بسیا وقت هست که چیزی بینیم وندانیم گوئیم آن دیدن محسوسات
تواند بود از طریق میل نه از وجه عقل وعلم واما در رؤیت معقولات این
نتواند بود بلکه رؤیت معقولات وقتی حاصل شود که بداند وسائل را
دراین سؤال ازآن خطا می افتد که هیچ فرق نمیکند در رؤیت محسوسات
ورؤیت معقولات وبهیچ طریق نتوان گفت که رؤیت جان
ازراه حس وبصر بود که این محالست زیرا که جان معقولست ومدرک
حس نیست پس آنچه در عطاء خداوند هیچ نقصان متصور نیست در عطاء
جان

جان نیز باید که متصور نبود الجواب وبالله التوفیق بدانکه قیاس عین
بر غیب وتن بر جان کردن فاسد عظیمست زیرا که تن فرع ومثالست
وجان اصل وممثل وقیاس اصل بر فرع خطا بود اما از مثال وفرع بممثل واصل
استدلال کردن راست بود وواجب نکند که مثال بکل الوجوه چون ممثل
بود آنگاه خود مثل بود نه مثال وفرق میان مثل ومثال آنست که مثل بعینه
چون هم بود چنانکه دو انسان یا دو حیوان یا دو جماد که بشکل ولون وطبع
چون هم باشند ومثال نمودار بود ومثال چنانکه صورت در آب وسایه
وآئینه ونقش بر دیوار واین یکنوع است ویکنوع دیگر چون بلور ومروارید
وباز وزغن وپشه وپیل وامثال این اگرچه بچیزی بهم مانند به بسیار چیزی
دیگر چون هم نباشند وهرگز قیاس این چیزی را که گفتیم بر یکدیگر درست
نیاید واگرچه میان این اشیاء اندک مایه بجرم وجسم مناسبتی است اما
میان تن وجان بهیچ وجه مناسبت نتواند بود تا مقرّر ومعلوم
شود که قیاس تن بر جان کردن درست نیست وآنچه گفتی که لازم

نشود که بمرگ تن جان بمیرد با بقاء جان لازم شود که تن بماند خطاست
زیرا که جان اصل و جوهر است و تن فرع و عرض و وجود اصل گاه عدم فرع
تقاضا کند و گاه وجود آن اما عدم فرع بهیچ حال مؤدّی و مقتضی وجود و عدم
اصل نباشد که فرع موضوع و متصرف است و اصل واضع و متصرف اما
اگر از طریق استفادت نه از وجه جحود و عناد پرسی که سبب آن چیست
که جان دایم قابل عطای بارخدایست و تن دایم قابل عطای جان نیست
گوییم سبب آنست که عطاء بارخدا بر استعداد و صلاحیّت قابل منزل
می شود و نقصان از قبول قابل است نه از عطاء معطی **شعر**

معطی بعطاء کامل آمد • نقصان ز قبول قابل آمد
دریا بسکره در نگنجد • خورشید بذرّه در نگنجد

سکره بفتح را مشدده کاسه فارسی است

و این استعداد و صلاحیت در جان بر دوام است و در تن بر دوام نیست
مادام تا در تن استعداد باقیست قابل عطاء جانست چون استعداد
فاسد و منقطع شود تن نیست و پست بگردد و این حالت را مرگ نام کرده اند

اما جان

اما جان که باقی ماند از آنست که استعداد او بر دوام ترست و اگر سائل
پرسد که سبب استدامت استعداد جان چیست و سبب استعداد فناء
تن چیست گوییم که سبب آنست که تن مرکّب است از آتش و باد و آب
و خاک و صفرا و سودا و بلغم و خون و گرمی و خشکی و سردی و تری مادام
تا این عناصر و طبایع و اخلاط در تن بکیفیت و کمیّت معتدل و متساوی
باشد استعداد قبول عطاء جانی تن باقی بود چون بعضی از این اخلاط متضادّ
و عناصر که گفتیم غالب شود مؤدّی فساد مزاج باشد و عدم استعداد تن
طلب کند و این حالتی است که آنرا مرگ نام کرده اند چنانکه گفته اند
اما جان بالکلیت مجرّد است و هیچ معارضی و ضدّی از عوارض طبیعی و
حوادث زمانی و مکانی ندارد و از عناصر و مواد بری و مبراست لاجرم استعداد
او باقیست **سؤال** اگر سائلی سؤال کند و گوید که هرچه آن معدوم بود
پس موجود شد جایز الوجود بود و جایز العدم بود اذ یجوز تقدیر وجودها
و تقدیر استمرار العدم بدلاً من الوجود پس جایز باشد که استعداد جان

بعد از وجود معدوم شود قیاس برآنکه معدوم بود پس موجود شد **جواب**
گوئیم استعداد جان در جان موجود هست امّا بوقت خویش بظهور می‌آید زیرا
که هرچه در اصل موجود نبود محالست که ظاهر شود معدوم مطلق آنست
که ظهور آن خود متصوّر نیست امّا هرچه ظهور آن متصور است معدوم نسبی است
نه معدوم مطلق مثلاً فرزند در مرد و زن موجود هست امّا ظاهر نیست
چون در نکاح که سبب ظهور فرزند هست شروع کنند ظهور آن جایز بود
امّا آنچه تو گوئی فرزند در مرد عزب و زن عزب معدوم است آن
به نسبت با حسّ هست و آن مسلّم است زیرا که حسّ موجود را در عین
اثبات کند و هرچه معین و مجسّم نبود آنرا معدوم گویند و امّا عقل هرچه
ظهور آن متصور بود اگرچه حالی معین نبود آن را موجود گویند و حاصل سخن
آنست که معدوم دو است معدومی است مطلق و آن آنست که ظهور
آن متصور نیست و معدومی است نسبی و ظهور آن متصور است بلکه
در عقل خود موجود است و دلیل مشروع بر این خبر مصطفی علیه السلام
که گفت

که گفت کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین پس این استعداد که سائل گفت
معدوم بود پس موجود شدن آن معدوم نسبی باشد نه معدوم مطلق و امّا آنچه
مدّتی ظاهر نیست پس بظهور می‌آید بسبب اخفاء آن در اول حال ضعف عقل
و قوّت حسّ است همچنانکه ثانی حال سبب ظهور آن بلوغ مرد است بکمال
عقل و حسبنا الله وحده و نعم المعین **باب سوم** در خفاء
جسم و جان بدانکه خداوند جلّ جلاله و تقدّست اسمائه و لا اله غیره چون
جان لطیف را که فیض وجود است با جسم کثیف که فیض وجود است
پیوند داد پیوندی روحانی چنانکه در پیش گفتیم از پیوند این دو گوهر علوی
و سفلوی بسی صفات پدید آمد بر مثال آنکه چون آب با خاک پیوند یابد
نبات متلوّن بروید از هر جنسی آب دیگر است و خاک دیگر نبات متولد است
از پیوند ایشان امّا فرق آنست که چون آب از خاک باز گیری نبات
خشک شود و اثر آن نبات در آب نماند امّا چون آب جان از
خاک تن منقطع شود اگرچه صفات که نبات آن آب و خاکست نماند

اثر صفات در جان باقی ماند اگر اثر آن صفات خوب بود ولدان و
وغلمان و حور و عینا بهشت آنست و اگر از صفات ذمیم بود زبانیه دو
زخ آنست اعاذنا الله و ایاکم **فصل** در آنچه از صفات در جان باقی
ماند بدانکه هر صفتی که در نهاد آدمی است بکاری دیگر و چیزی دیگر مایل و مولعست
وبکردن آن کار و وجود آن چیز لذت یابد و بناکردن و نایافتن آن چیز رنج
والم یابد و مدرک لذت والم و وجود و عدم آن چیز جانست و چون امروز
محبت و بایست آن چیز و آن کار در جان اثر کرده بود و عادت
او گشته ناچار چون از قالب مفارقت کند بچهار الم گرفتار باشد و آن
آلام اثر آن صفات بود و دوزخ و زبانیه که گفتیم آنست و این حالت
آن جماعت بود که اثر کارها و چیزهای این جهانی و بایست آن در دل
ایشان باقی و متحکم بود اگر بخلاف این اثر صفات حسنه بود و بایست
و محبت کارهای عقلی و چیزهای جانی بمفارقت قالب لذات و را
حات جان متزاید گردد زیرا که این محبوبات و آن اعمال بمفارقت
قالب

قالب مفقود و معدوم وی نبود و لذت آن معانی بعد از وجود قالب بمثل
چنان بود که گل بی خار و مشک بی آهو و عسل بی زنبور و دیبای بی پیله و و
صال بی بیم فراق و مال بی اندیشهٔ زوال و امثال آن و اما آن چهار الم
که اهل حس و طبع را بعد از وجود قالب از آثار صفات ذمیمه که باعث بر کارها
و چیزهای آن جهانیست خواهد بود دو از فقدان دنیا بود و دو از حرمان
مولی و اما آن دو که از فقدان دنیا بود یکی فراق و آرزوی آن کار و آن چیز
بود که مرغوب و محبوب و مألوف وی بود و دوم نومیدی بود از یافت
آن چیز و کردن آن کار و این الم صعبتر بود زیرا که اگر کسی بفراق چیزی
مبتلی گردد چون امید وصال آن باقی بود و یأس کلی حاصل نشود سهل بود
اما چون یأس کلی حاصل و یافت و وصال آن مستحیل بود عظیم معذب و معاقب
باشد اما آن دو الم که از حرمان مولی باشد یکی آن بود که خود را در حجاب
و بعد بیند و وصول بحضرت قرب مستحیل و ناممکن دوم آنکه از امثال
و اقران خویش فراوان کس را بیند در خلعت قرب و نواخت و لذت

حضور و ندی و نجوی بار خدای و آگاه شود که یافت آن مقام و قرب
در دنیا از کار وی ممکن و جایز بود و وی در حق خویش تقصیر کرد و راه نرفت
و پیغامبران را که مبین راه و مظهر او بودند تکذیب کرد و بر ایشان استهزاء
روا داشت خصوصا که در آن حالت صدق انبیا و اوصیا بر ایشان ظاهر
شود و مقرر گردد و آن بیچارگان مستغرق آتش خزی و خجالت و حسرت
و حرمان و ندم و تقصیر و تشویر گردند و عبارت از حالت ایشان این است که
رَبَّنَا اَخْرِجْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا غَیْرَ الَّذِی کُنَّا نَعْمَلُ وگاه اینکه وَلَوْ تَرَی اِذِ
الْمُجْرِمُونَ نَاکِسُوا رُؤُسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ رَبَّنَا اَبْصَرْنَا وَسَمِعْنَا فَارْ
جِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا اِنَّا مُوقِنُونَ و مجرم این قوم باشند که اثر جرم
جرم در جان ایشان باقی بود و شامل جملهٔ خلایق و انبیا و اولیا و تکذیب
و تصدیق ایشان اولیا و انبیا را و کسل و جد ایشان در حق خویش و حال
آخرت و ثواب و عقاب و الم و لذت و تحسر و تبجح ایشان
چنانست که جماعتی گذرنده در راهی بدرختستانی بر لب چشمهٔ آب که
در آن

در آن باغ باشند ساکن شوند و بیارامند ناگاه پیکی چند بر ایشان رسند راست
گوی و کریم و مشفق و مهربان و با این سکان درختستان گویند در زیر هر درختی
از این درختستان گنجی است و سنگریزهٔ این جوی همه در و یاقوت
و الماس و لعل و پیروزه و زمرد است و آب این جوی آب حیات است
اما تا نخست غسل نکنید و جامه و تن را نشوئید این آب نتوانید خورد و سنگ
ریزهٔ آن که جوهر است بر نتوانید داشت و تا آب را از درخت باز نگیرید
که درخت ضعیف شود و زیر درخت را نکنید گنج نتوانید بیرون آورد و
شما را هر آینه از این منزل و باغ برای ما بشهری می باید آمد هر کس که آب
خورده بود و این گنج و سنگ ریزه برداشته مقرب و وزیر سلطان
شود و هر کس که بر خلاف این بود او را مسجون و محبوس گردانند و آنگاه
تحسر و ندم مفید نبود که چون ایشان را از این منزل بردند دیگر باره باز
نیاورند و آن جماعت که در آن درختستان ساکن باشند دو گروه بوند
گروهی غایب باشند بکوه و صحرا و گروهی حاضر باشند و اما آن گروه

که غایب باشد سخن پیکان رونده خود بایشان نرسد بهیچ حال نه از ایشان
ونه از آن جماعة حاضر که شنیدند واما گروه حاضر به چهار قسمت شوند قسمت اوّل
بشنوند وتکذیب کنند وباور ندارند وقسمت دوم بشنوند وباور دارند اما غسل
نکنند وآب از درخت باز گیرند واگر کنند بطریق وتدریج چنانکه شرط است
نکنند اگر جامه شویند تن را نشویند واگر تن بشویند جامه نشویند وقسمت سیم
بشنوند وباور دارند وغسل کنند وآب حیات بخورند وسنگریزه وگنج بیابند
اما بر پی آن پیکان نروند بلکه باستقلال خود راه روند ولیکن باوجود گنج
گمراه شوند وراه گم کنند وقسمت چهارم همهٔ کارها بشرط بجای آورند مع هذا
بر پی پیکان بروند وقدم بر قدم ایشان نهند وبه اختیار ومحبّت واراد
بدان شهر رسند وخلعت وقرب یابند وبعد از آن سه گروه دیگر را که
حاضر بودند وآن گروه را که غایب بودند بقهر وجبر بدان شهر آورند
وهر گروهی را بقدر جرم وطاعة جزا دهند وبر وفق عدل وحکمة عقوبت
کنند واما آن گروه اوّل که گفتیم که غایب باشد وبهیچ حال سخن
این پیکان

این پیکان راه طریقت و روندگان جادهٔ حقیقت خود بایشان نرسد و از آن
جماعهٔ حاضر که از پیکان شنیدند هم نرسد ایشان کسانیند که هیچ نبی و ولی بایشان
نرسیده باشد و خبر و اثر ایشان نشنیده ایشان بحکم شرع کافرند اما بعقل جایز
بود که اگر شریعت بایشان رسد در پذیرند و اسلام آورند والله اعلم و امّا
آن گروه اول از حاضران که بشنیدند و تکذیب و انکار کردند کفّارند که انبیاء
و اولیا بدیشان رسیدند و تهدید و تنبیه و تقریر و تذکیر کردند و در اداء رسالت
و حجت قیام نمودند و ایشان ایمان نیاوردند و قرآن در حق ایشان ناطق است
بدینکه **اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ** و امّا گروه دوّم از حاضران
که بشنیدند و اقرار کردند امّا غسل نکردند و آب از درخت باز نگرفتند اهل
ظاهر خشکند که انبیا و اولیا را بزبان تصدیق کردند امّا در[2] شریعت و طریقت
و ریاضت و مجاهدت تقصیر میکنند و دین و دنیا و طبیعت و حقیقت را بهم
میآمیزند و اگر ظاهر را باعمال حسنه غسل میدهند باطن را باخلاق ذمیمه جنب
و محدث میدارند و اگر زبان را با اقوال خوب آراسته میدارند تن بمعاصی
و فواحش

[2] پذیرفتن

و فواحش نجس میکنند لاجرم کار ایشان در دنیا ناقص است و در عقبی حال
ایشان ناتمام و امّا گروه سوّم که تصدیق کرده اند و در اعمال تقصیر نکرده اند
و بگنج رسیده اند امّا بر پی پیکان نرفته اند بعضی اند از حکما که به آب حیات
علم غسل کرده اند و بگنج معرفت رسیده اند امّا در اعمال باستدلال خویش شروع
کرده اند و بمتابعت و مطاوعت انبیا و اولیا نگرفته اند لاجرم عالمند امّا
عامل نه اند و در پیش بیان رفته است که علم بی عمل وهمی و سمعی بود نه کشفی و
بصیرتی که اگر از بصیرت بودی موّدی اعمال آمدی و امّا گروه چهارم
که همه کارها بکردند و شرایط و آداب و سنن بجای آوردند و مع هذا پی بر پی
پیکان نهادند ایشان اهل تحقیق و ارادت و ارباب بصایر و قلوب و اخوان
صفا و احباب وفا اند که در باغ و درختستان دنیا بآب حیات علم جامهٔ ظاهر
و باطن را از نجاست و رجاست پاک بشستند و خود را از حدث حدوث
و جنابت نظر با غیار غسل دادند و از جوی آب حیات معرفت جواهر معانی
و اسرار حقایق بر داشتند و آب مطبوعات را از درخت خویش بتدریج و

و ریاضت بازگرفتند و بمیتین فکرت و تدبّر و تفکّر در آیات آفاق و انفس
درخت نهاد خویش را زیر و زبر کرده اند و بگنج جان و عقل رسیدند و مع هذا
در شریعه متابعت انبیاء و اولیاء کردند و در طریقت قدم بر قدم ایشان نهادند
تا بشهر حقیقة رسیدند و مقرّب حضرت سلطان سلاطین آفرین گشتند و حال
و لذّت و ذوق و نواخت و خلعت قرب ایشان در آن حضرت قدس
و خلوة انس جز بذوق بصیرت کشف نشود و کشف و بصیرت موقوف
ریاضت و مجاهدتست زیرا که هیچ مبیّن و مقرّر عشر اعشیر آن در شهود
و سنین تحریر و تقریر نتواند کرد لاجرم عبارة حال ایشان از حضرت عزّت
گاه این آمد که اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رات ولا اذن
سمعت ولا خطر علی قلب بشر و از حضرت نبوت جلوهٔ ایشان گاه
این آمد که و اشوقاه الی لقاء اخوانی و گاه اینکه لو کان الذین فی الثریا
لناله رجال من العجم **فصل** پس ای غافل مسکین و خفتهٔ غمگین یکی
بچشم عبرت در آینهٔ صفت نمای این سخن نظر کن و حالت خویشرا
ببین

ببین تا بدانی که تو از قدم مردان و مقام فردان چه داری و از آنچه اولیا و مردان
و انبیا کرده اند و دیده اند توجه کرده و چه دیده تا ببینی که عمر عزیز خویش بباد بر
دادهٔ و عقل و جان نفیس را بسر دنیای خسیس نهاده و بسرمایه که سعادت ازل
و ابد حاصل میتوانست کرد شقاوت ازل و ابد حاصل کردهٔ هرگز نفسی از
برای خدای تعالی بشرط پیدا نداشتهٔ و هرگز یکروز او را نبودهٔ و هرگز یک
گام بر گام ننهادهٔ و یک گام در کام نشکستهٔ در هر لباسی که باشی اغراض
خویش میطلبی و بهر چه میکنی خود را مینمائی آخر تا کی از این بی وفائی و باز این
همه ترا تمنّی و دعوی از مقام مردان و پایگاه اولیاست ای برادر عزیز
نومید مشو مردانه برخیز ~~و یگانه~~ ۳ در مشاهده بنشین تا از آن جمله باشی که **الَّذِينَ
يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا** در شأن تو منزل بود و اگر از خود بر نتوانی
خاست باری یکشب بدرد از جامهٔ خواب برخیز و یکزمان از رنج
و حرمان آتشی در نهاد خود برافروز و آرزوهای خویشرا چون هیزم در آن
آتش بسوز و بادی از لب بر آور و آبی از چشم ببار و روی بر خاک نه و بصد هزار

۳ و یگانه نشین بنشین مردانه از همه خویش برخیز

زاری وتضرّع وابتهال بر درگه عزّت باری ذو الجلال وپادشاه لم یزل ولایزال نبال

شعر

یک نیم شب آخر از سر سوز   برخیز و بدل در آتش افروز
از آب دو دیده خاک گل کن   بسوز و دعا بجان و دل کن
گو ای ملک کریم و غفّار   هستیم لئیم و دون و بد کار
بدبخت و اسیر و پر گناهیم   برکرده خویشتن گواهیم
گرچه گنهم ز حد برون است   عفو و کرم تو زان فزونست
نه دل دارم نه دین نه دنیا   نه جان دارم نه تن نه عقبا
ایمان دارم که تو الهی   وین بنده خویش را پناهی
ایمان دارم بر هبر انت   خاصه بشه پیمبر انت
ایمان دارم با حمد پاک   مقصود لما خلقت الافلاک
آن توام آنچنان که هستم   گر میکنیم قبول رستم
یارب دل من ز درد خون کن   غیر تو ز جان من برون کن

بتان

بستان دل من ز دست شیطان   مگذار مرا اسیر و حیران
بشکاف دلم بنور فکرت   بگشای زبان من بذکرت
بزدا دلم از کدورت وهم   تا هستی تو بتو کنم فهم
جسمم ز وجود و اعدم بر   جانم ز حدوث و اقدم بر

فصل در شرح صفات خداوند تبارک وتعالی نهاد آدمیرا گنجینهٔ حکمة وخزینهٔ قدرت و اسرار خویش کرده است جواهر و زواهر این گنجینه وخزینه همه صفات است که بر وفق حکمة وحسب دربایست بنده در این خزینه مخزون کرده است وهمه را مکلّف کرده است بشناخت این گنج وجواهر و استعمال هر جوهری از این جواهر در موضعی خاصّ در طلب چیزی خاص که این جوهر از بهر حصول آن چیز آفریده است چنانکه سر جملهٔ این صفات چهار صفت است خشم وعقل وشهوت وعدل عقل را از بهر کسب معارف وسیر معاد ونظر بعواقب امور وامثال این آفریده اند وخشم را از بهر دفع واظهار واقامت سیاست وحمیّت

واشال این آفریده اند وشهوت را از بهر جذب منافع وقوام قالب
وتناسل انساب واشال این آفریده اند وعدل را از بهر اعتدال
این سه آفریده اند که جمله صفتهای بد واخلاق ذمیم از زیادتی وکمی این
چهار صفت تولّد میکند اگر بحدّ بیشی رسند همه بد باشند واگر در کمی بمانند
هم بد باشند واگر بحدّ اعتدال باشند همه نیکو باشند که اعتدال سبب نظام همه
کارهاست خیر الامور اوسطها وقرآن میفرماید **لَم يُسرِفوا ولَم يَقتُروا**
وكانَ بَينَ ذالِكَ قَواماً : **فصل** پس هرکس که این
گنج وجواهر را یعنی جان انسانی وقوای آنرا بشناسد وجواهر را در مواضع
خویش بحدّ اعتدال استعمال فرماید انسانی است مثاب **لَقَد**
خَلَقنَا الانسانَ في اَحسَنِ تَقويم واگر بر خلاف این در غیر مواضع
خرج وضایع میکنند حیوانیست معاقب **ثُمَّ رَدَدناهُ اَسفَل**
سافِلين واین آن سخن است که عیسی علیه السلم گفت لا
تطرحوا الجواهر في اقدام الخنازير پس باید که جواهر صفات را در غیر
مواضع

مواضع ضایع نمی تا چنان نباشی که کسی را نافهٔ مشک دهند تا در جیب نهد
واو در چاه مبرز اندازد ویا عقد مروارید دهند که بر گردن خوبان بندد واو
انرا قلاده خوگان کند یا تیغی دهند که کافر را بکش واو مسلمان کشد ویا
خود را مجروح کند ویا نان وکلوخ دهند از بهر غذا واستنجا واو کلوخ را بخورد و
بنان استنجا کند وبدانکه هرکس که بطبع حقیقت طلبد همچون کسی است که
نان را کلوخ سازد واستنجا کند **فصل** وچون هرکس که باستقلال واستدلال
خویش نمی تواند که این صفات بحدّ اعتدال باز آورد بلکه بجانب کمی
یا بحدّ زیادتی بیرون برد وهر دو مذموم است حکمهٔ خداوند چنان اقتضا
کرد که در هر عصری یکی از بندگان خویش را مجتبی ومصطفی گرداند واورا
بوحی والهام وندی ونجوی مخصوص کند وعلم وتعدیل صفات بطریق و
عَلَّمَكَ ما لَم تَكُن تَعلَم در ایشان آموزد وامتثال وانقیاد ومتابعهٔ
اقوال وافعال واخلاق واحوال ایشان بر کافهٔ خلایق بامر **اَطيعوا الله**
واَطيعوا الرَّسول فرض عین کند تا ببرکت متابعت ایشان [illegible]

صفات رسد که جز عقل نبوی مبین اعتدال صفات نتواند بود و اگر نه
بمجرد عقل خویش این طریق مسلم نشود و اعتدال حاصل نگردد الا بطرفی ازین
دو که گفته آمد بیرون شود و آن هر دو طرف سد را همست و بدانکه مجرد
عقل چنانکه در اعتدال صفات ره نبرد همچنین در مقادیر اعمال در رفع درجات
و انحطاط درکات و وضع موازین و جراید حساب دخل است و راه نبرد
و اگر چه باستقلال خداوند را بشناسد که منزه و مقدس است اما طریق
قربت نتواند سپرد و مداومت بر اعمال و مواظبت بر ذکر و فکر و مراقبت
احوال نتواند کرد پس عقلا و حکما را هر آینه با کمال عقل و حکمت مطیع
و منقاد عقل نبوی باید بود و متابعت انبیا باید کرد تا میان عقل و
شرع برخلاف ملاحده و زنادقه جمع کنند و چنانکه بعقل خدا را بشناختند
بشرع پیغامبر راه برند و بخدای برسند و خلایق درین باب بر سه قسمتند
قسمت اول اهل تقلید محضند و منکران حقایق اند که انکار عقل کردند
و گفتند که خدا را جز بتقلید و تعلیم امام معصوم ندانیم لاجرم ملحد باطنی گشتند
وقسمت

معانی ۲

وقسمت دوم بعضی از حکما اند که بر عقل محض میروند و گویند بهیچ پیغامبر و
صاحب حد محتاج نه ایم که پیغامبر از بهر جاهلان و اهل غفلت است لاجرم
عاقبت کار ایشان نیز بجائی ادامی کند که بالحاد در می افتند یا در اباحت
بر خویش گشاده میکنند و اما قسمت سوم اهل تحقیق و مریدان و مسلمانان اند
که میان عقل و شرع جمع کردند و گفتند که خدا را بعقل بدانیم اما پیغامبر مذکر
و مقرر است تا آنچه دانسته ایم تقریر کند و آنچه فراموش کرده ایم تذکیر
کند راه بخداوند ظاهر گرداند و با مور آخرت و مقادیر اعمال و ثواب
و عقاب و صراط و میزان و سؤال و جواب و حساب و کتاب
که عقل ما از ادراک آن به استقلال عاجز است تنبیه و تحدید کند و وعد
و وعید ظاهر گرداند و با نکار و جحود آن بیم کند پس حاصل سخن این است
که پیغامبر نه از بهر تعلیم خدای شناسی است و نه عبث است بلکه
پیغامبر از بهر تقریر عقلا و تذکیر اهل غفلت و تنبیه اهل جهل و تهدید
و وعید اهل کفر است و این سر است که گفت وما ارسلناک

اِلّا کافّةً للنّاس بشیراً و نذیراً و همچنین اهل ایمان و اسلام در مجاهدت و
ریاضت و تربیت خویش بر سه قسمتند جهّالند و عقلا و مریدان امّا جهال
بتربیت و تقویت طبع و تن خویش مشغول شده اند و در طلب مطبوعات
و شهوات بجدّ و جهد عظیمند و البته راه ریاضت و مجاهدت را بتقلیل و کثیر
نمی سپرند لاجرم باندک مایهٔ صورت مسلمانی قانع شده اند یعلمون ظاهراً
مِنَ الحیوةِ الدّنیا و عن الآخرةِ هم غافلون و امّا عقلا و حکما بر
خلاف جهّال یکبار به کسر طبیعت و شهوات جسمانی و لذّات جرمانی
مشغول گشتند و ریاضت و مجاهدت پیش گرفتند که اثر فساد آن بمرکب
و آلت ایشان بازگشت و فساد مرکب و آلت مودّی فساد جان
و عقل ایشان آمد امّا مریدان از این هر دو طرف میانه گرفتند و ریاضت
بحکم و امر شرع کشیدند و جملهٔ کارها را باختلاف احوال و اوقات و مواضع
و اخوان معلق کرده اند لاجرم برخلاف این دو قوم بغایت کمال
و نهایت جلال رسیدند و بیافت مطلوب و محبوب مخصوص گشتند

و چون

و چون حال چنین است واجب باشد بر کافّه خلایق خواص و عوام امتثال
مثال انبیا کردن و شریعت ایشان را متابعت و مطاوعت نمودن و عقل مصطفوی
را حاکم و امر خویش دانستند که هر کس که متابع امر و شرع مصطفی نیست ناتمام است
بلکه کمال در متابعت اوست سؤال اگر سائلی سؤال کند و گوید روا باشد
باستقلال بالهام خداوند صفات خود را بداند و اثر آنرا بجدّ اعتدال دارد
در ریاضت و مجاهدت همچون انبیا کند و او را با نقیا د انبیا و شریعت چه
حاجت باشد بلکه او خود یکی از ایشان باشد جواب گوئیم این سخن از
سه حال بیرون نیست اگر معنی ولایت مکشوف شود بر کسی هر آینه متابعت
مصطفی علیه السلام کند که مقدّم در این کشف اوست و اگر هیچ معنی
بر او کشف نیست هر آینه مطیع و منقاد باید بود و اگر چنانست که معنی
ندارد و مع هذا متابعت نمیکند کافر و مشرک بود و بوجه دیگر آنست که با او
گوئیم آنچه دعوی میکنی همانست که مصطفی ص داشت یا برخلاف آن
یا میان این و آن اگر گوید همانست که او داشت پس اینت متابع

باشد که سیّد صلوات الله علیه در کشف سابق است واگر گوید برخلاف
آنست واجب نیست متابعت او کردن بلکه کفر والحاد بود واگر گوید
میان این وآنست نا تمام بود والسلام

فصل در بیان اعتدال صفات

بدانکه آدمی بوجود صفات معاقب نیست وبوجود نفی آن هم مخاطب نیست
زیرا که چون از وضع آن عاجز است از رفع آن عاجزتر بود بلکه رافع
وواضع صفات خداوند حکیم است وحکیم آن باشد که کار محکم نهد وکار
محکم را نه چیزی در باید ونه چیزی بیرون باید پس صفات انسان نهاده
حکمت است ونفی آن بکلّی نقصان حکمت تقاضا کند ومؤدّی ضعف
صفت تقاضا کند واین معنی از کار حکیم متصوّر نیست پس آدمی معاقب
باستعمال صفات است در دو طرف نقصان بود وغلبه چنانکه گفته اند
که واضع در غیر موضع مضیّع حکمتست ومخاطب باعتدال آنست وآن
باعتدال بود دقیقی که آن چهار صفت که گفته اند یعنی عقل وخشم وشهوت
وعدل برامر شرع بر کار دارد نه ببایست طبع بلکه خشم را اسیر عقل کند
وعدل را

وعدل را امیر شهوت کند وآن چنان بود که شهوت مطعم وملبس ومنکح وآنچه
اورا دربایست است بامر شرع در مواضع راند وچون چنین کند شهوت را
از دو طرف کمی وبیشی بحدّ اعتدال آورده بود واین حالت است که آنرا
زهد وورع وعفّت وصلاحیّت وسداد وقناعت وسخاوت ومروّت
گویند وجود این حالت وصفات نفی اضداد این صفات تقاضا کند وعدم
این حالت مؤدّی اثبات اضداد بود امّا خشم را همچنین بفرمان شرع راند
از بهر حمیّت دین نه از بهر طبیعت وکین وغلبه وانتقام واستیلا چون چنین
کند خشم را هم از دو طرف بیشی وکمی بحدّ اعتدال باز آورده بود واین حالتیست
که آنرا شجاعت وصلابت وحمیّت وامثال این گویند وهمچنین وجود
این صفات مؤدّی عدم اضداد این صفات است وعدم این حالت
مقتضی وجود اضداد آن بود وامّا عقل را همچنین در طلب علمی دارد که شرع
فرماید ومجاهدت وریاضت همچنین باید که بر وفق شرع بود واز شروع
کردن در علمی که شرع منع میکند اعراض نماید وبدان قدر که کفایت بود

از هر علمی بسنده کند که نباید که شروع در آن موجب رفع شریعت و وضع بدعت
آید و آنگاه جهل از آن علم به بود و چون چنین کند عقل را نیز بحدّ اعتدال باز آورده
بود و این حالتست که از آن کفایت و ولایت و صفوة و امانت و دیانت
و کرامت گویند و همچنین وجود این حالت موجب عدم اضداد این صفات
بود و عدم این حالت موجب وجود اضداد این صفات بود و حقیقت
خلق خوب و صفات حمیده اعتدال این صفاتست که گفته اند تخلقوا
باخلاق الله اینمعنی است و باین خلقت که خداوند تبارک و تعالی
مصطفی علیه السلام را بستود **وَاِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ** والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب **باب چهارم** در اعمال جسم و جان باری عز
اسمه تن آدمی را بر صورتی آفریده است که هیچ چیز از دیگر حیوان چنان نیست
هم در خوبی و صورت و هم در راستی و قامت و هم در لطف و طراوت
و چون حال چنین است که هیچ چیز از حیوان چنان نیست باید
باید که بصفت خوب و فعل پاک نیز مخصوص و ممتاز بود تا حکمت و
و حسن صنعت

حیوان

و حسن صنعت و سرّ آن ضایع نشود و فایده حاصل گردد و در موضع خویش
بیان کنیم که آن کدام عمل و صفت خوبست که آدمیرا بآن مخصوص میباید
گشت تا از دیگر حیوان ممتاز بود و ما آن صفت را عمل جان گوئیم و آن
فعل را عمل تن گوئیم **فصل** بدانکه خوبی و ملاحت و طراوت و لطافت
صورت آدمی بسبب جان است که از عالم **وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی**
رفته است صورت حسن است اما جان احسن است **وَصَوَّرَكُمْ فَاَحْسَنَ
صُوَرَكُمْ** نه بینی که چون آن معنی که جان است مفارقت کند و از تن منقطع
شود هیچ چیز مکروه تر از آن تن نبود و حکمت ازین آن تقاضا کند
که چون در زندگی و مجاورت جان هیچ چیز خوبتر از او نبود در مرده گی و
مفارقت جان باید که زشت تر از او نبود اظهار قدرت خداوند و عجز
بنده را تا معلوم شود که حسن و بها و لطف و ذکا و جمال و کمال و ملاحت
و طراوت از خدای پاکست نه از آب و خاک است و اما دیگر حیوان
چون روح انسانی ندارند و بر روح طبیعی زنده اند در مردگی و مفارقت

جان چنان مکروه نباشد بلکه بسیار جانور است که در مردگی خوبتر از آن
بود که در زندگی بدان وجه که در زندگی مضرّ است و در مردگی نه
مثال تن انسانی و تن حیوانی در زندگی و در مردگی و خوبی و زشتی چنانست
که دو خانه که در یکی خانه مردمی خوب روی کامل عاقل ناطق مقام دارد و
در دیگر خانه ماری گزاینده مأوی دارد و چون هر دو خانه از آن مار و مردم
تهی شود باتّفاق آن خانه که از مار تهی شود خوبتر از آن خانه باشد که از مردم
تهی شود زیرا که در خالی شدن خانهٔ مار از مار راحت پیدا آید و در خلوّ خانه
خانه از خوبروی رنج حاصل گردد پس همچنین خانهٔ جسم انسان جان مردم
بجان انسانی منور است و خانهٔ جسم حیوان بمار جان حیوانی مکدّر است
چون هر دو تهی شوند خانهٔ تن حیوان مأنوس تر از خانهٔ تن انسان بود

فصل چون ترجیح و تفضیل جان و تن خویش در حال حیوة بر کلّ حیوان
دیگر شناختی و بیقین شنیدی باید که بعمل و صفت نیز ترا بر کلّ حیوان تفضیل و
ترجیح بود تا سعادت اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرضِ خَلیفَةً در حق تو ثابت
شود

شود و دولت وَلَقَد کَرَّمنا بَنی آدَم مسلّم گردد و از آن جمله نباشی که فرمود
یَأکُلونَ کَما تَأکُلُ الاَنعام و این دولت و این رتبت ترا وقتی بود که
تن را به عمل شرعی مشغول داری و جان را بعلم حقیقی منوّر کنی تا تن و جان
هر دو در کمال یافت بار خدای هر دو متساوی باشند و در خلقت و قرب
یکسان بود و در بهشت باهم باشند زیرا که عمل به نسبت با جسم صعود جسمست
همچنانکه علم به نسبت با جان عروج جان است پس جان از حضیض جهل
باوج علم ترقی یابد و بمتابعت او جسم از سفل معصیت بعلوّ طاعت رسد
جسم بمتابعت جان و عمل بمحلّ علم و این حالت انبیا را صلوات الله
علیهم اجمعین معراج بوده و اولیا را بمتابعت انبیا صعود بود و بعضی
مومنان بهشتی را نیز این حالت هست که جان ایشان بعلم مشغول است
و تن بعمل امّا آگاه نه اند و خبر ندارند که جان و تن ایشان بنقد در بهشت است
اگر هم بر این صفت میرند این حالت در آخرت بر ایشان کشف شود
و امّا دیگر خلایق را این حالت نیست امّا ممکن است که اگر طلب کنند و

ومشایخ را متابعت نمایند وتسلیم کنند واز اعراض اعراض نمایند این حالت ایشانرا
نقد شود وجملهٔ خلایق در علم وعمل جانی وتنی سه صنفند صنف اوّل نه علم جانی دارند
ونه عمل جسمانی وصنف دوم عمل جسمانی دارند امّا علم جانی ندارند اگر بر عمل جسمانی
اقدام نمایند بعلم جان نیز برسند وصنف سوم هم علم جانی دارند وهم عمل جسمانی
وکمال این است لولاک لما خلقت الکونین **سؤال** اگر سائلی سؤال
وگوید این سه قسمت را چهارمی هست وآن کسی است که علم جانی دارد وامّا
در عمل جسمی تقصیر میکند **جواب** گوئیم محالست که علم جانی بحقیقت باشد
وعمل جسمانی نبود مگر علمی بود ناقص از راه تقلید نه از درجهٔ بصیرت وآن نه
حقیقت علم جانی باشد بلکه حاصل آن حرفی وعبارتی باشد که قابل آن وهم
بوده بود واز بهر کسب وقبول جاه وولایت گرفته بود واگر نه علم که از راه
کشف وبصیرت بود بضرورت مقتضی عمل جسمی بود زیرا که علم جان حقیقت
واصل است وعمل تن صورت وفرع است وهر جائی که اصل وحقیقت
برکار بود فرع وصورت بضرورة تبع باشد وکدام اصل تواند بود که بر فرع
امیر نبود

امیر نبود امّا تواند بود که کسی را عمل جسمی وعلم جانی نبود چنانکه گفته آمد وبیشتر خلق
اینند از علم بعمل آمدن آسان بود از عمل بعلم رفتن عظیم دشوار است مثال
کسیکه از علم بعمل آید در آسانی چنانست که دلو ورسن که از گردون بچاه فرو
میرود ومثال آنکه از عمل بعلم میآید در دشواری چنانست که دلو پر آب
که انرا از قعر چاه بفوق میباید آمد پس عمل دلیل علم است امّا علم مؤدّی عمل است
بضرورت انبیا واولیا همه از عالم حقیقی بعمل شرعی وجسمی آیند وهبوط ایشان
از غیب بعین از طریق قول وعمل از بهر صعود دیگران از عین بغیب است
واین آن سخن است که امام وقدوهٔ اهل تحقیق معین الدین عبد الجلیل قدّس الله
روحه گفت قلنا اهبطوا از بهر ارجعی است وامّا دیگران را بضرورت
از عمل جسمانی بعلم جانی صاعد باید گشت تا فایده اهبطوا از ارجعی حاصل شود
وامّا آن جماعت که علم جانی بیان کنند وعمل جسمانی یاران نبود علم نمود
وتقلید دارند نه بوجود وبصیرت ولیس الخبر کالمعاینه **رُباعی**
عالم که نه عامل است طرّار بود • کفتار صفت غرّه بگفتار بود

چون سگ شب در روز اسیر مردار بود • یا همچو خری که بارش از خار بود

فصل اگر میخواهی که بتن عابد باشی و عامل باید که اوقات خویشرا
مستغرق ادا، اوامر و اجتناب نواهی داری هر چه گفته اند بکن بکنی و هر چه گفته
اند مکن نکنی که اگر کردنیها کنی و ناکردنیها هم کنی هیچ فایده نبود و چنان بود
که بیماری دارو خورد و پرهیز نکند زود میرد و اگر کردنیها نکنی و ناکردنیها هم
نکنی هیچ فایده ندهد و چنان بود که بیماری پرهیز کند امّا دارو نخورد اینرا
تواند بود که امید صحّتی باشد اگر دارو نیز نخورد یعنی کردنیها بکند زود
بحال صحت آید و اگر کردنیها نکنی و ناکردنیها کنی عظیم تباه بود همچو بیماری
باشد که نه پرهیز کند و نه دارو نخورد و این کس به هلاك نزدیکتر بود و اگر
کردنیها کنی و ناکردنیها نکنی عظیم خوب بود و چنان باشد که بیماری پرهیز
کند و دارو خورد زود بود که آن رنج بصحّه بدل شود و علی الجمله خلایق ازین
چهار قسمت بیرون نه اند و قسمت اول جاهلان بدبختند که ناکردنیها
میکنند و کردنی نمیکنند و قسمت دوم احمقانند که کردنی میکنند و ناکردنی هم
میکنند

میکنند و قسمت سوم ابلهانند که نه کردنی میکنند و نه ناکردنی میکنند و قسمت
چهارم عاقلانند که کردنی میکنند و ناکردنی نمیکنند پس باید که تو از قسمت
چهارم باشی و در کن و مکن چیست و درست آئی و بدانکه در کن و مکن قمی
چیست توانی بود که نخست بدانی که هر چه ترا گفته اند بکن سبب سود
دین و دنیا و جان تو هست و ترا نخست آلت آن بداده اند پس فرموده
اند بکن و هر چه گفته اند مکن سبب زیان دین و دنیا و تن و جان تست
و ترا از کردن آن مستغنی فرموده اند پس گفته اند مکن مثلاً در کردنیها
که ارکان و اصول آن کلمه شهادت و نماز و روزه و حجّ و زکوة است
تا نخست آلت و استطاعت و صحت و نصاب و قوّة نداده اند واجب
نکردند و نفرمودند و امّا ناکردنیها که خمر و زمر و زنا و ربا و امثال این است
ترا چنان از کردن مستغنی کرده اند که اگر هرگز نکنی و نه اندیشی بدان
محتاج نباشی **سؤال** اگر سائلی سؤال کند و گوید که گفتی که کردن
مأمورات سبب منفعت دین و دنیا و تن و جان تست و ما بسیار

وقت ببینیم که کردن آن مضرّتست ودر ناکردن آن منفعت چنانکه
درغسل کردن وساختن وضو بزمستان مضرّتست ودر روزه داشتن تبا
بستان ورفتن راه حج ودادن زکوة همچنین مضرّتست ودر ناکردن آن
منفعت ودر منهیّات که گفتی ناکردنش منفعت دین ودنیا وتن
وجانست بسیار وقت می بینیم که کردن آن سبب منفعت است وناکردن آن سبب مضرّت این چه گونه دانیم چنانکه طبیب گوید که شرب
خمر سبب منفعتست وترک آن سبب مضرّت وحال این چون است

جواب گوئیم این مضرّت که در استعمال طاعت وترک معصیت
گفتی مطلق نیست واین منفعت که در استعمال معصیت وترک طاعت
گفتی همچنین مطلق نیست بلکه نسبی واضافی است بنسبت باعقل و
طبع عوام دربعضی اوقات چنان مینماید امّا باضافت باعقل وجان
بسوی ترک معاصی واستعمال طاعت محض منفعت وعین راحت
جسم وجان ودین ودنیاست چنانکه گفتیم واستعمال معاصی وترک طاعت

عین مضرّت ومحض خسران دین ودنیا وتن وجان است چنانکه گفتیم

فصل استعمال طاعت سبب منفعت بسیار حقیقی است وترک آن سبب
منفعت اندک مجازی واستعمال معصیت سبب مضرت بسیار حقیقی وترک
آن سبب منفعت اندک مجازی واتفاقست که مضرت که موجب منفعت
بسیار تر باشد منفعت بسیار بود پس مضرّت اندک که موجب منفعت بسیار
بود منفعتی بسیار تر بود وهمچنین مضرّتی بسیار که دافع مضرّتی بسیار تر بود
منفعتی بسیار پس مضرّتی اندک که دافع مضرّتی بسیار بود منفعتی بسیار تر بود
وهمچنین منفعتی بسیار که موجب مضرّتی بسیار تر بود مضرّتی بسیار بود پس منفعتی
اندک که موجب مضرّت بسیار بود مضرّتی بسیار تر بود وهمچنین منفعتی بسیار
که مانع منفعت بسیار تر بود مضرّتی بسیار بود پس منفعتی اندک که مانع منفعتی
بسیار بود مضرّتی بسیار تر بود وهیچ عاقل ازبهر جذب اندکی منفعت
مجازی کاری نکند که موجب بسیاری مضرّت حقیقی بود وهیچ کامل
ازبهر دفع اندک مضرّت مجازی ترک کاری نگوید که مانع بسیاری منفعت

حقیق بود و قرآن مجید بدین معنی ناطق است که وَاِثْمُهُمَا اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا و حکم
بر اکبر و اکثر است نه بر کبیر و کثیر فکیف که بیان کرده شد که قلیل و صغیر است
نه کبیر و کثیر و بدانکه این معنی در اول حال بر تو روشن نشود زیرا که تو در دو حجاب
محجوب مانده یکی افعال سیئه و دوم اخلاق ذمیمه چون این هر دو حجاب را
بطریق استعمال طاعت و ترک معصیت رفع کنی در ثانی حال این معنی مقرر شود
و به بصیرت انجامد پس در اول حال بضرورت مقلد سخن و کن مکن باید بود
و در تقلید درست و چست باید آمد و تسلیم باید کرد و از اعتراض اعراض باید
نمود و تا در ثانی حال تقلید بتحقیق بدل گردد و خبر بعیان انجامد و هم از اندرون
تو ترا باعثی بر اوامر و مانعی از نواهی پیدا آید چنانکه بهیچ حال نتوانی که یکدم
بی عبادت باشی اما از ذکر و اما از فکر و اما از عمل و چون بدین روزگار
خویش آراسته گردانی هیچ کس از تو نرنجد و تو نیز از هیچکس نرنجی که مادام
که تو کسی را نرنجانی کسی نیز ترا نرنجاند سؤال اگر سائلی سؤال کند و
گوید پس چونست که بسیار وقت باشد که ما کسی را نمی رنجانیم و دیگران
ما را می رنجانند

ما را میرنجانند جواب گوئیم بیک وجه از آنست که اگر چه در حال و وقت
او را نمیرنجانی در ماضی او را رنجانیده یا در مستقبل نیت داری که او را برنجانی
و بیک وجه آنست که آن خود ترا نمیرنجاند بلکه طبع ترا میرنجاند که دشمن
تست و رنجانیدن دشمن راحت بود نه رنج و بوجه دیگر آنست که کار حق
را از خود و غیر میبینی از آن میرنجی اگر کار از خدای بینی و دانی محض حکمت
و عین عطا بینی و هرگز نرنجی و بر وجه دیگر آنست که تو از آن میرنجی که خود را
عظیم بزرگوار میدانی و از خود حسابی برگرفته و از کبریا، خداوندی خبری لاجرم
بکمتر حرکتی که کسی بر خلاف طبع تو کند برنجی و در خشم شوی و نمیدانی که تو
کیستی و بر چیستی اگر کبر و منی و عجب از سر بیرون کنی هرگز نرنجی و بدانکه
همه رنج تو از توئی است آن توئی که ترا میرنجاند به ترک خود بگوی
تا نرنجی راحت و رنج بر هستی ظاهر شود چون تو نیست شدی توئی
تو بحق باز شود و رنج و راحت قهر و لطف خداوند بود که ظاهر میگرداند
بحکمت و مشیّت اگر بدین مقام رسی از رنج و راحت برتر آئی بلکه رنج

دراحتراشربت دوست وضربت دشمن کنی واما مهتر آفرینش صلوات
الله علیه گفت ما اوذی نبی مثل ما اوذیت آن بوجه شرعست تنبیه اسلام
وتهدید کفار تقاضا کند واگرنه بوجه حقیقت کاری که پیغامبر از خدای
بنید رنج نداند ورنج بدان جماعت باز میگشت اما بفرمان حق حواله بخویش
میکرد رنج انبیا در بد افتاد امت است وراحت ایشان در نیک افتاد
امت واگر از بهر خود رنجیدی درحال جرح وزخم دعا نکردی ونگفتی که اللهم
اهد قومی فانهم لا یعقلون واما آنچه قرآن میفرماید **ولقد نعلم انک یضیق صدرک**
بما یقولون یعنی بما یقولون علی دینک وعلی ربک پس ضیق صدر که پیغامبر
را از بهر شرع وبد افتاد امت بود نه از آن رنج باشد که ترا در نایافت
فضول شهوات وعدم مطبوعات بود پس حال خودرا برحال مصطفی علیه
السلام قیاس نباید کرد که رنج او بحق باشد ورنج تو بطبع وحاصل سخن آنست
که رنجیدن دوگونه است رنجیدنیست از بهر خود ورنجیدنیست از بهر حق
چون مرد بدین مقام رسد که گفتیم از هرچه بنقصان حق باز گردد برنجد واما از
بهر خود

آنچه

اهل ۲

از بهر خود نرنجد **فصل** بدانکه تو وقتی چنان توانی بود که کسی از تو نرنجد
وتو از کسی نرنجی که از دنیای مکار بلقمه وخرقه وکلبه قانع شوی وبترک
فضول شهوات بگوئی وبر خود خوانی که **شعر**

دلقی باید چنانکه باشد ۵ یک لقمه وهر مکان که باشد
هفده منی است دلق مردان ۵ قانع باشد بلقمه لقمان

تا مرد از فضول تنعمها در زواید زینت وتجمل اجتناب نکند محالست
که چنان تواند بود که کس از وی نرنجد یا وی از کس نرنجد پس چاره آنست
که بکفاف که مجموع آن نانی وخلقانی وویرانی است قانع شوی واگر
گزیر نبود شیطانی تا بن بار کند بشرط آنکه بصفت سلیمانی باشی زیرا که
تسخیر شیطان را سلیمانی باید واگرنه دو شیطان را با هم حال چگونه بود وچون
مرد بدین مقام رسد که بنانی وخلقانی وویرانی وشیطانی قانع باشد سلیمان
وقت خویش باشد وهم وی از خلق سلامت یابد وهم خلق از وی چون
چنین کند تن زاهد وعابد بود که تن را از بهر عبادت آفریده اند وعبادت

تن این است که مردم از دست و زبان وی سلامت یابند و فتوی صاحب
شریعت صلوات الله علیه همین است که المسلم من سلم المسلمون من یده
ولسانه و مقام نجات از دوزخ امنیت و آسایشت بر آنکه خدای تعالی
آسان کرده است بعد از این شرح عمل و عبادت جان داده شود انشاء
الله تعالی **فصل** در شرح عمل و عبادت جان چون تن را بدین عمل مشغول
داشتی که اینرا از بهر آن آفریده اند و آن دوگونه است کن و مکن چنانکه گفته
آمد باید که جان را نیز بآن عمل که اورا از بهر آن آفریده اند مشغول داری
تا تمام باشی و فایده حکمت حاصل بود **فصل** بدانکه چنانکه عمل تن اعمال است
و آن دوگونه است کردن و ناکردن همچنین عمل جان علم است و آن دو
گونه است که در پیش گفته آمد که عمل به نسبت با تن همچنانست که علم
به نسبت با جان و آن عمل جان که علم است هم دوگونه است کردنیها
و ناکردنیها اما ناکردنیهای جان ظهور صفات بد و اخلاق ذمیمه است
و اعراض نمودن از آن همچنانست که اعراض نمودن از معاصی تن که ظاهراست
چنانکه گفتیم

چنانکه گفتیم بلکه اعراض نمودن از معاصی جان واجب تر است و ثواب و درجه
نزدیکتر زیرا که جان شریفتر است از تن پس طاعة و گناه جان عظیمتر بود از
از طاعت و گناه تن و چون گناه و طاعت تن سبب درکات دوزخ
و درجات بهشت است گناه و طاعت جان سبب درکات بعد
و درجات قرب خداوند است و تواند بود که بظاهر طاعت کند
و بباطن معصیت کند اما هر کس که بباطن طاعت کند هر آینه بظاهر نیز
مطیع بود زیرا که باعث بر ظاهر باطن است **سؤال** اگر سائلی سؤال
کند و گوید گفتی که تواند بود که کسی بظاهر طاعت کند و بباطن معصیت و دیگر گفتی
باعث بر ظاهر باطن است پس واجب کند که هر کس که بظاهر طاعت
کند باعث او بر آن طاعت ظاهر طاعت باطن بود و این تناقض است
جواب گوئیم تناقض نیست زیرا که مطیعان ظاهر سه قسمند منافقانند
و مقلدانند و مخلصانند مقلد را باعث بر طاعت ظاهر آئمه و سلاطینند
و منافق را باعث بر طاعت ظاهر نفاق و اعراض است و مخلص را

باعث بر طاعت ظاهر طاعت باطن است و اما بدانکه گفتیم که تواند بود
که کسی بظاهر طاعت کند و بباطن معصیت کند منافقان و مقلدان از این قسم
و اما بر آنچه گفتیم که باعث بر طاعت ظاهر طاعت باطن است مخلصان را
خواستیم و این بهیچ حال تناقض نیست و اما گردنهای جان بعد از ناکردنی
تدبر و تفکر و نظر است در نفس خویش چنانکه گفت وَفِی أَنفُسِکُم أَفَلا
تُبصِرُونَ و گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تفکر ساعة
خیر من عبادة سبعین سنة و گفت ساعة من عالم آن یتکئ علی فراشه
و یتفکر فی نفسه خیر من عبادة سبعین سنة و این آن وقت بود که فرق
کند میان تن خویش که صورتست و جان که حقیقت است و بداند
که اصل مردم جانست و تن مثال و فرع آنست و جانست که فاعل و عالم
و ناطق و واضع و رافع و محرکست و تن برو متحرک و منفعل است و باید
که پیوسته طالب معانی و حقایق باشند و چنان بود که هیچ صورت او را
بند نکند اگرچه همه صورتها بهشت بود و از حرفی و کلمه که بشنود باید که لب
آن شود

آن شود و بقشر قانع نگردد تا از اولوالالباب باشد و باید که مثال را بحقیقت
برنگردد و بداند که مثال از بهر آنست که مشعرا حقیقت فهم شود و معنی جز بمثال
و عبارت نتوان گفت چنانکه مثل کسی خواهد که از خلق و لطف و نطق یکی
از علماء ربانی حکایت کند تا دیگری را که ندیده است و نشنیده است فهم
افتد هر آینه آن خلق و لطف و سخن را بچیزی تشبیه باید کرد بر قدر فهم شنونده
مثلا با اهل حس چنین تواند گفت که فلان عالم گل و مشک و گوهر میبارد
و اما واجب نکند که آن خلق و نطق و لطف عین گل و مشک و گوهر باشد
و اگر با اهل عقل گوید چنین گوید که فلان کس مردی بغایت خوب خلق و
لطیف و فصیح است اهل عقل مرد صفت و شناسا آنست چون
بصفت لطف و خلق و نطق او را تعریف کنی کفاف بود اما اهل حس
مرد صورت است بتعریف صفات موصوف دانا نشود هر آینه مثالی
باید از صورت تا فهم کند چنانکه گفتیم پس مقصود سخن آنست که مثال
از بهر عوام و اهل حس است که از معانی و حقایق غایبند اما خواص را

سخن بی مثال کفایت بود و خداوند تبارك و تعالی در قرآن مجید بندگان
خویش را بخود سه گونه تعریف میکند اهل حس را بصنع تعریف میکند و اهل
معنی را بصفات تعریف میکند و اهل تحقیق را بذات تعریف میکند
امّا تعریف صنعی چنانست که گفت **اَللّٰهُ الَّذِی خَلَقَ السَّمٰوٰاتِ وَ
الاَرضَ وَمَا بَینَهُمَا فِی سِتَّةِ اَیّامٍ** و امثال این همه تعریف صنعی است
و امّا تعریف صفاتی چنانست که گفت **عَالِمُ الغَیبِ وَالشَّهَادَةِ
العَزِیزُ الرَّحِیمُ** و امثال این همه تعریف صفاتی است و امّا تعریف
ذاتی چنانست که گوید **هُوَ اللّٰهُ الَّذِی لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ** و امثال این
همه تعریف ذاتی است فرق آنست که در تعریف ذاتی ذکر ذات
موجود است ذکر صفات و صنع مفقود و در تعریف صنعی هر سه مرتبه
موجود است اهل صورة از صنع بصانع شوند لاجرم ایشانرا خطرهای
بسیار از تخییل و تمثیل و تشبیه و قیاس و شک و ظن بر راه است و
اهل معنی از صفت بموصوف روند ایشانرا خطر تشبیه و تخییل و تمثیل نیست

امّا خطر

امّا خطر تردّد و تجدّد صفات هست و اهل ذات بصفات و صنع میآیند
ایشان از همه خطری و خوفی از این انواع ایمن و فارغند و مثال گفتن
ایشان را مسلم است تا اهل حسّ و صورت را دلیل بود بمعنی و اگرنه ایشانرا
که اهل تحقیقند حاجت بمثال و عبارت نیست که باتّفاق معنی از صورة
مستغنی است

مثنوی ۳

نطق از پی تو گرفت قرطاس ٭ معنی ز تو تیره شد با نفاس
خود حال بقال در نگنجد ٭ معنی بمثال در نگنجد
معنی بمثال باز گوید ٭ بر فهم تو جان چو راز گوید
از قال بحال در نیائی ٭ تا تو ز مثال بر نیائی
حرف سخن از سخن همانست ٭ چون صورت تو مثال جانست
پس کاغذ و حرف و صوت آن نیست ٭ صورت بر اهل عقل جان نیست

چون مرد بدین مقام رسد مثال و عارف گردد و بداند که علم جسمانی
باسرها مثال عالم روحانی است و نشان آن رسیده آن بود که وجود

۴ اجزا چه تن است کلی کل آن وقت تا کل جان نشد کل آن وقت

وعدم اجسام وصُوَر اورا متغیّر نکند که کشف ارواح مرد را از مباشرت وتناول اشباح مستغنی دارد والسّلام علی الزّمان والله ولیّ التّکلان

باب پنجم در مراتب جسم وجان بدانکه جان دو است جان حیوانی وجان انسانی امّا جان حیوانی حرارتیست معتدل وبخاری لطیف که سبب بقاء قالب حیوان است ومحرّک تن انسان است واین روح حیوانی این قدر داند که چون گرسنه شود طلب غذا کند وطالب جفت شود ودشمن بداند وبر دشمن خویش اگر تواند غلبه کند امّا گوینده وعاقل وعالم نیست والبته بصفات بنگرد بلکه تا زنده بود بر این یک صفت باشد که او را در اصل بر آن آفریده اند وصفت وخلقت او جبلی است وبدین سبب است که مکلّف نیست وبسیار آدمیند که در این جهان امروز بصفت با ایشان برابرند بلکه کمتر امّا فرق آنست که حیوانرا بعد از مرگ بخود ادراک ودانش نماند واین آدمیان را که بصفت با ایشان برابرند بعد از مرگ بخود وحال خود ادراک ودانش بماند

ودوزخ ایشان است :

شعر

جاهل میری ستور خیزی ٭ ورگور چه گور کور خیزی

عاقل میری نمرده باشی ٭ جان را چو بحق سپرده باشی

دانا نشود بمرگ معدوم ٭ نادان نکند رموز معلوم

احرار بمرگ تن بمیرند ٭ بل غایت زندگی پذیرند

جاهل چو بدل فسرده باشد ٭ هرگه که بمرد مرده باشد

نه مردهٔ بی خبر ز هستی ٭ بل زندهٔ پرخطر ز پستی

امّا جان انسانی آنست که آدمی بدان مخصوص است ومنسوب است بخداوند چنانکه گفت وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُوحِي واین جان گوینده است ودر اصل فطرت بر صفت عقل وعلم وصفا وحیا ووفا ومحبّت ومعرفت وشوق وذوق وکمال وجمال وبها وذکا وحکمت وفطنت وشهامت وکفایت وبلاغت وامثال این آفریده شده است واین بدکه در آدمی است از سبب این جثّهٔ خاکی

و مشغلهٔ جسمانی است و اگر این صفات بد امروز در وی غالب و مستولی
ماند در آن عالم او را بر آن صفت حشر کنند و از اینجا میبرد هر چه می برد
و بدانکه این جان انسانی را مراتب بسیار است و در مرتبهٔ اوّل و دوّم
اگرچه از حیوان بصفت کم باشد امّا بگردش صفات بمرتبهٔ رسد
که از ملائکه پیش و به بود و حکمت تکلیف شرع و تخصیص انسان
بتکلیف آنست که جان انسان برخلاف جان دیگر حیوان بصفات
گردش پذیر است و جان حیوانی به صفت نگردد و اگر نه چنین
بودی به تکلیف حکمت نبودی و صفات بد و اخلاق ناپسندیده
در جان انسان عارضی و عاریتی است از قالب و تن و صفات
جان حیوانی جبلّی است و جان حیوان بمرگ قالب ناچیز میگردد
و جان انسان بمرگ قالب باقی میماند بر آن صفت که در حال
بوده باشد امّا بد امّا نیک چنانکه در باب دوم گفته آمد که اثر
صفات اگرچه عارضی است در جان باقی میماند و امّا آنچه گوئی

که ما بعضی

که ما بعضی را از حیوان میبینم که ایشان بصفت هم گردش می پذیرند چنانکه طوطی
که قل هو الله واحد در می آموزد بعد از آنکه نمی دانست و سگ معلم و گاو
خراس و کبوتر نامه آور و امثال این گوئیم آن نه صفت جبلّی است و خلقتی
ایشان است که می بگردد بلکه عرضی است که از کفایت انسان در ایشان
ظاهر می شود و اگر نه هرگز صفات حیوان گردش نپذیرد چنانکه گزندگی
و درندگی در گژدم و مار و شیر هرگز نگردد الّا بقهر و جبر آدمی اگر دفع کند
که دهان گرگ و شیر ببندد و مار را دندان برکند و خرس و حمدونه را بچوب
رام کند پس از صفت برگشته بود بلکه ممنوع و مدفوع بود و این بی اختیاری
حیوان تقاضا کند و آخر بعدم باز نشود امّا گردش صفات انسان باختیار
بود و بهر صفات که رسد آن صفات او را ذاتی شود و باقی ماند و فرق آنست
که تجدّد صفات حیوان اگر حیوان بود از طریق عکس و عرض بود و باقی نماند
و گردش صفات انسان از طریق اصل و جوهر بود و باقی ماند و امّا دلیل عقلی
بر بقاء جان انسان بعد از قالب یکی آنست که کمال و نقصان جان

دیگر است وکمال ونقصان تن دیگر کمال جان علم وحضور است ونقصان
آن غفلت وجهل وکمال تن صحت وتمامی اندام ونقصان او مرض وناتمامی
اعضا وما امروز میبینیم که کمال ونقصان جان موجب کمال ونقصان تن نیست
وکمال ونقصان تن موجب کمال ونقصان جان نیست چنانکه علم وحضور
جان تن را نمی فزاید وغفلت وجهل جان تن را نمی کاهد وهمچنین صحت
وتمامی اندام جان را علم وحضور نمی فزاید ومرض وناتمامی اندام جان را جهل
وغفلت نمی آورد پس معلوم شد که عدم تن موجب عدم جان نیست پس اگر گوئی
چونست که در اوّل حال جان محتاج قالب است گوئیم در اوّل حال جان
محتاج قالب نه در وجود است بلکه از بهر زواید علم وفضل وشناخت
محسوسات در اوّل حال محتاج قالب است امّا در آخر از تن مستغنی است
زیرا که احتیاج چیزی بغیر خویش در بعضی اوقات وامور مانع نیست
از استغناء او از آن چیز در کلّ احوال واین را در مشاهده بسی مثالست
چنانکه زرگر در اوّل محتاج است بآلت زرگری امّا چون آنچه زرّینه وحلّی که

که مقصود او

مقصود او بود بواسطهٔ آلت حاصل شد بعد از آن در کلّ اوقات مستغنی است
از آلت بلکه آلت بعد از آن بار ورنج او باشد ودلیل دیگر عقلی بر آنکه
بمرگ تن جان بمیرد آنست که جان جوهریست مجرّد از ترکیب وعلایق
وموادّ وتن جوهریست مرکب وهر فسادی که بجوهری مرکّب راه یابد
از دو بیرون نبود یا بسبب مادّهٔ آن جوهر بود چنانکه پیراهن که بریزد یا
کرمی که بسوزد یا از جهت صورت بود چنانکه تیغ که او را انیشه کنند یا
انگشتری که او را گوشوار سازند واین معنی در جسم متصوّر است زیرا که
جسم مرکّب است بفساد مادّه وغلبه وضعف مزاج فساد پذیرد امّا در
جان متصوّر نیست زیرا که جان مجرّد است وهیچ ضد ومنازع ندارد
پس بمرگ قالب جان معدوم نشود واما دلیل شرعی بر بقاء جان
انسان بعد از قالب آنست که وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فصلٌ در مراتب جسم انسان
بدانکه جان انسانی اگرچه بذات گردش وقسمت وجنبش نپذیرد

اما بصفات واسم بگردد چنانکه گفته اند **شعر**

معنی نه بذات می بگردد ٭ اسمش بصفات می بگردد

وظهور مراتب جان انسانی برحسب وفق استعداد قالب است وما
بعضی از مراتب ومقامات جان انسانی را از بدایت طفولیت تا
نهایت بلوغ او بکمال ممکن او بیان کنیم وبعد از آن آن معنی را چند مرتبهٔ
دیگر عیان کنیم ان‌شاء‌الله تعالی اول مرتبه از مراتب جان انسانی آنست
که میل او بهمه مطبوعات ومحسوسات وشهوات جسمانی ولذات جرمانی
باشد واو را نفس گویند وطبع گویند وحس گویند ودراین مرتبه بود که احمق
وجاهل وبدخوی باشد وبدخوئی صفت بهایم بود وتن را بر خوردن
وخفتن ومباشرت کردن وتنعم وتلذذ باعث شود وهیچ کمال
دیگر ورای آن نداند تا بحدی که تن را بر کسب باعث باشد بطریق
اما حلال واما حرام وآنچه حاصل کند در شهوت فرج وحلق خرج کند وپیوسته
بفساد وفسق تن را مشغول دارد دراین مرتبه این جان احمق وجاهل
باشد

باشد وتن بسبب او عاصی وفاسق اما مرتبهٔ دوم آنست که مطبوع و
محسوس وشهوت فرج وحلق دراو کم شود اما صفت حرص مال و دنیا وبخل
وخیانت وحب صنعت وکسب وکار دراو زیادت گردد ودراین مرتبه
این جان را عقل معاشی گویند وهوا گویند فرق میان میان اینمرتبه ومرتبه
اول آنست که در مرتبهٔ اول کسب کردی بطرق وخرج کردی در فساد
ودراین مرتبه هرچه حاصل میکند می نهد بحرص وطلب زیادت میکند بر نیت
آنکه بوقت فرصت وفراغت در مطبوعات خویش خرج کند تا بحدی
که بسیار وقت بود که در ده روز یکبار تن را طعام دهد وجامهٔ نو نپوشد
وکارهای صعب کند ومشقت بسیار اختیار کند بر امید آنکه اندک
مایهٔ دنیا حاصل کند ودراین مرتبه تواند بود که گاه گاهی تن را بر عبادت
باعث باشد بمصلحت کار ومعیشت ونام وننگ وبریا ومعصیت
خود از بخل وحرص وبیم زیان کیسه نکند دراین مرتبه این جان را غافل
گویند وتن را بسبب او مکتسب خویش خوانند واما مرتبهٔ سوم جان را

آنست که حرص مال و طلب کسب و تنعّم شهوات کم کند امّا حبّ جاه
و کبر و نخوت و عجب و رعونت و احتیال و ریا و حقد و کین و غلبه و استیلا
و انتقام و مکر و خداع و فریب و فسون و تلبیس در او زیادت شود و در
این مرتبه او را وهم گویند و صفت حبّ جاه چنان در او مستحکم شود که بسیار
وقت بود که بصد هزار حیله و مکر و فریب و فسون و تلبیس آنچه حاصل کرده
بود در حبّ جاه و قهر دشمن خرج کند و مردم را بر خود جمع گرداند و هم در
وی صفت بخل از خرج کردن مال او را مانع آید امّا چون ریا غالب بود حرص
و بخل را بشکند و آن مال بخرج کند و از این جماعت بسیار کس بود که زن و
فرزند خویش را نان و جامه ندهد و دیگران را دعوت کند و مظلوم خویش را
خوشنود نگرداند و از مال ایشان صدقه دهد و عمل ملوک و سلاطین کند
و زر براه کعبه فرستد و از مال مظلوم مدارس و خانقاه کند **شعر**

مظلوم تو مستحقّ نانی ❀ بخشی تو ز مال او جهانی

در معاملت و بیع و شری سلب و غلبه کند و زر در مجالس دهد و افضال

این وهم

این وهم در این مرتبه بود که این جان بدعوای ولایت و صفوت و کرامت
پیدا آید و ترک کسب حلال گوید و آنرا زهد نام کند و ریا ورزد و آن را
عبادت نام کند و حرف درویشان و سخن ایشان یاد گیرد و خود را بهر جای
می نماید و بسیار وقت بود که گوید که من خود مقتدایم بمن اقتدا باید کرد
و خلق را بر خود جمع کند و تن را در لباس اهل صفّه و علما بر آورد و خلق را
بنان دعوت کند و سخن جانی را از بهر متاع جهانی گوید و کم عقلان
بسبب آن سخن که از دیگران شنیده باشد سخن ایشان را قبول کنند و ندانند
که آن سخن اگر چه راست و درستست امّا آن مدّعی در آن سخن درست
و راست نیست و دزدیده میگوید و نه از دیده میگوید و امثال این
تصنّع و مکر و فریب پیش گیرد و فسون و زرق و سالوس را وقت و
طاعت نام کند در این مرتبه این جان مرائی و طرّاری بود و مدّعی و
کذّاب بود و تن بسبب او صوفی بشکل و پارسا روی و امّا مرتبهٔ
چهارم جانرا آنست که این صفتها در او کم شود و نور عقل در او ظاهر گردد

وصفات عارضی را صفات ذاتی نکنند وقصد قربت آفریدگار واصل
خویش کند وهرچه کند وگوید وگیرد ودهد همه بامر شرع وسنّت مصطفی صلوات
الله علیه بود وحبّ جاه ومعرفت درطلب علم ومعرفت خرج کند
بلکه ازاو خروج کند وسرّ آخر ما یخرج من رؤس الصدّیقین حبّ الریاسة
ونداند که خروج حبّ ریاست به نسبت با دیگر صفات ذمیمه که گفته
آید آخر است نه آنکه موقوف خروج جانست ودر ذات صدّیق
باقی است زیرا که اگر صفت حبّ ریاست تا بوقت اجل باقی بود
مرد درصدیق درست نبود ونیز تواند بود که چون صفت مستحکم بود
بوقت اجل نفی شود پس اگر برین وجه حمل کنی که خروج آن صفت
به نسبت با دیگر صفات ذمیمه آخر است خوبتر بود بسبب آنکه ظهور
وی در نهاد مرد بعد از ظهور شره وشهوت وحرص ونجاست پس
اثبات صفت صدّیقی موقوف نفی حبّ ریاست است وچون
جان بدین کمال رسد این جان را دراین مرتبه عقل گویند بدان وجه
که عقال

که عقال شرع برطبع نهد وقلب گویند بدان وجه که تقلّب کند ومتقلّب شود
از صفات ذمیمه بصفات حمیده وروح گویند بدان وجه که نفاست جوهر
خویش بشناسد وامر گویند بدان وجه که قابل وناظر امر خداوند وامر جوارح
خویش شود وکلّ موجودات را امر حق بیند وداند وغیب گویند بدان وجه که
از حس وبصر غیب است ولطیف گویند بدان وجه که نه چون جسمست که
جسم کثیف است وآن گویند بدان وجه که آن اشارت بدورترین
بود واین گویند بدان وجه که این اشارت بنزدیکترین بود واو از فهم وعقل
هرکسی دور است ودراین مرتبه این جانرا عاقل وعالم وصوفی وحکیم وکافی
وصافی وولی خوانند وتن بسبب او عاقل وعابد وزاهد وصالح ومتقی باشد
وبدانکه تا جان انسانی بدین مرتبه نرسد وبدین شرف وبزرگواری مشرف
ومکرّم نگردد اورا انسان نتوان گفت بلکه درهر مرتبهٔ دیگر که باشد فرود
این مرتبه از حیوان کم بود که حیوان را آن خلق وصفت وعمل که بداده اند
کمالست امّا انسانرا با امکان ترقّی بمصعد صفا ومقعد صدق باختیار

در مهبط شیطنت و سلک حیوانیت منحط ماندن عظیم وبالی وصعب نکالیت نکالیت **فصل** بدانکه جان انسانی اگرچه بدین مقام رسد و بدین شرف و بزرگواری مشرف شود و در معرفت و محبت چست و درست گردد و هنوز اورا روش باید کرد و در غیب طالب غیب باید بود زیرا که عالم حقیقت نامتناهی بود اگر بمثل صدهزار سال خواهی یافت آنچه یافته باشی به نسبت با آنچه باقی بود قلیل بود **وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا** سیر السوانی سفر لاینقطع مگر که نیست شود واگرنه تا هست و میباشد هرگز راه نرسد **شعر**

دوران ورا بدایتی نیست ٥ کان دایره را نهایتی نیست

چون جان ازین مرتبه قصد روش کند و در نیست طالب غیب شود در سه مرتبه دیگر ورا سه معنی کشف شود وآن الوهیت والهیت واللهیت بود در کشف الوهیت ناظر افعال حق بود و در کشف الهیت ناظر صفات حق شود و در کشف اللهیت ناظر ذات حق شود **وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ**

نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ بیان کشف الوهیت کشف الوهیت افعال کل خلایق نیست کند وآن ظهور فعل فاعل اصلی ومعزولی مفعول بود اما صفات باقی بود و در این دید جان خوش و خرم بود چون عاشق سرمست که معشوق خوبروی خویشرا با صدهزار لطف وکرامت وکفایت وطراوت بیند که کار خوب وصنعتی مرغوب ولطیف دقیق میکند واین عاشق را بصدهزار لطف می نوازد و بادی براز میگوید کهارا در زیر هر صنعتی ازین رازی و در پس هر پردهٔ رازنیست و هر فعلی ازاین افعال وحرکتی ازاین حرکات وسکنات که می بینی حقه ایست پر جواهر اسرار الوهیت وزواهر ربوبیت ما واین عاشق صادق بدان اضعاف الطاف وانواع بر دانا و بینا باشد وشناسای آن اسرار وانوار وحقایق بود وناظر وحدت و استقلال فاعل باشد که بصنعت دقیق وحکمت لطیف بی آلت کار می کند وبی شرکت ملک میراند وکوس وحده لاشریک له میزند در این مرتبه جان خلعت خلافت درپوشد وشربت محبت درنوشد

واز آتش شوق محو شد واز غایت عشق متحیر شد ومع هذا در طلب کشف
آن الهیت میکوشد ومیگوید **رباعی**

ای تن بتو زنده همچو صوفی بفتوح ❀ وی دل بتو تازه همچو عاشق بصبوح
هم جذبهٔ تست در صفت راحت دل ❀ هم نفخهٔ تست در صفا راحت روح

واز حضرت حبیب این خطاب می شنود **رباعی**

ای جان تو آئینهٔ بینائی ما ❀ ای عقل تو گنجینهٔ دانائی ما
گویائی تو دلیل گویائی ما ❀ بینائی تو دلیل بینائی ما

بیان کشف الهیت کشف الهیت صفات را که اصحاب (اخدود) اخدود و آن مقام است بتیغ تجلّی حق مقتول کند و جان را شاهد و مشهود گرداند و آن متجلی شدن موصوف محق صفات بود اما ذات باقی بود ولیکن صفات همچون افعال بعدم باز شود و در این دید جان خوشتر و خرمتر از عاشقی بود که با معشوق دست در آغوش کند و جز معشوق هرچه داند فراموش کند و خود را در آن لذت و

حالت

وحالت مدهوش کند و در این حال گوید **شعر**

جمال تو اندر جهان می نگنجد ❀ کمال تو در عقل و جان می نگنجد
بریده زبان آدم بر در تو ❀ که در حضرت تو زبان می نگنجد
عیان در عیانی و این خوشتر آمد ❀ که با تو نهان در نهان می نگنجد
ز دوری چرا جویم اندر مکانت ❀ چو ایمان بتو در مکان می نگنجد
چگونه کنم یادت آخر نگوئی ❀ که نام تو اندر دهان می نگنجد
بجائی رسیده است عشقت که آنجا ❀ ز ما دو یکی در میان می نگنجد
گران گشت قالب خود این مینماید ❀ در این دید خود را در آن می نگنجد

و هر لحظه از معشوق بی زحمت پیغام وندی در حضرت لطف دلجوی این لطیفه میشنود **رباعی**

حسن تو ره یوسف چاهی بزند ❀ عشق تو زماه تا بماهی بزند
بسیار نماند است که در عالم قدس ❀ سلطان دل تو زر بشاهی بزند

و این سوختهٔ زار و شیفتهٔ بی قرار در استماع آن مواعید منتظر عید اکبر

ووعدهٔ انور میباشد وآب شوق درآتش میدان ذوق ازدیده می باشد تا بدان مرتبهٔ موعود رسد که کشف اللّهیت است بیان کشف اللّهیت
کشف اللّهیت ذات را نیز هم چون صفات وفعل بعدم باز برد و عابدرا درمعبود وقاصدرا درمقصود وعاشق را درمعشوق طمس ومحو ومحق کند وآن تجلّی واشراق ظهور وجود فعل وصفات وذات معشوق بود بی زحمت عاشق

شعر

عالم بحکیم باز گردد ٭ حادث بقدیم باز گردد
نه جسم نه جان نه جای ماند ٭ تو نیست شوی خدای ماند
باشد چو فراکند ورق را ٭ فعل ولقب ووجود حق را
درکار صفات ذات مطلق ٭ گوید بظهور امر انا الحق
ظاهر گردد فنای اغیار ٭ مکشوف شود بقای اخیار

ودرآن مرتبه اللّهیت خطاب ازآن حضرت عزّت گاه این بودکه

شعر

ازفیض وجود خویش جان می بخشم ٭ وزلطف که جود جهان می بخشم
جانست وجهان خلاصهٔ فطرت وما ٭ پیوسته بفضل این وآن می بخشم

وگاه این بود که شعر

چون تو نه توئی سخن که گوید ٭ چون جمله منم مرا که جوید
منکر بسر گفتگوی دارد ٭ خودبین ره جستجوی دارد
آنکس که بما رسد نماند ٭ جز ما ما را کسی نداند
پس دره نیستی دوئی نیست ٭ لفظ من وتو من وتوئی نیست
گر وهم تو از توئی بیفتد ٭ توحید بود دوئی بیفتد

حسب الامر بندگان حضرت مستطاب ملاذ الانام جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع والاصول آقای آقا میرزا محمّد طاهر تنکابنی طبرسی دامت افاضاته تحریر یافت فی شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۸

